

ده بانوی نجیب

فصل اول: فرانسیس ویلارد، قهرمان مبارزه با استعمال نوشابه‌های الکلی	۱
فصل دوم: خواهر دورا، پرستار	۴
فصل سوم: فدیلیا فیسک، آموزگار	۷
فصل چهارم: کاترین بوت، مبشر	۱۰
فصل پنجم: الیزابت فرای، دوست زندانیان	۱۲
فصل ششم: بانو گویون، عارف	۱۵
فصل هفتم: فرانسیس ریدلی هاورگال، نویسنده سرود	۱۷
فصل هشتم: هاریت بیچرستاو، حامی بردگان	۲۰
فصل نهم: کونتس هونتینکدن، بانوی اشرافی	۲۳
فصل دهم: ژوزفین بوتلر، قهرمان طرفدار زنان	۲۶

فصل اول: فرانسیس ویلارد، قهرمان مبارزه با استعمال نوشابه‌های الکلی

فرانسیس ویلارد به سال ۱۸۳۹، در ایالات متحد امریکا متولد شد و روزگار کودکی را با پدر و مادر و برادر و خواهر خود، که نزد او بسیار عزیز و گرامی بودند، در یک مزرعه خارج از شهر به سر برد. خانه‌ای که وی در آن زندگی می‌کرد، حقیقتاً یک خانه مسیحی بود و فرانسیس در زیر تأثیر و نفوذ عالی‌ترین و بهترین محیط قرار گرفته بود. لیکن، از زمان کودکی، فرانسیس طبیعت شکاکی داشت؛ یعنی همیشه نسبت به هر چیزی با نظر شک و تردید نگاه می‌کرد و بدون تردید و پرسش و ایراد، حقایق دین مسیح را قبول نمی‌کرد. ولی اگر هم شک داشت، بی‌مورد شک نمی‌کرد و دارای عقلی سلیم و بدنی سالم و روحی فعال بود. آن سه کودک در هوای آزاد زندگانی آزادی داشتند و از بودن با یکدیگر و هم چنین از زیبایی‌های طبیعت که در اطراف خود می‌دیدند، لذت می‌بردند.

روابط بین فرانسیس و خواهرش مریم، خیلی خصوصی و گرم بود و آنها فوق‌العاده به یکدیگر نزدیک بودند. می‌گویند بین آنها چنین مقرر بود که هنگام شب، پیش از آن که بخوابند، نسبت به ناملایماتی که در اثنای روز پیش می‌آمد و ممکن بود اسباب رنجش و کدورت خاطرشان شود، از یکدیگر پوزش می‌طلبیدند. همچنین، اگر در اثنای روز نسبت به یکدیگر کار خوبی می‌کردند، حساب آن را نگاه داشته، پیش از خوابیدن از یکدیگر تشکر می‌کردند. عبارتی که در این مورد به کار می‌بردند، به این مضمون بود: «من از شما پوزش می‌خواهم و از شما ممنون هستم». جواب هم چنین داده می‌شد: «من از روی کمال میل شما را می‌بخشم و آنچه کردم قابل نیست».

این رسم بچگانه که بسیار خوب و پسندیده بود، تا زمانی که مرگ آنها را از یکدیگر جدا کرد، بین آنها برقرار بود. مادر فرانسیس زن خوش فکر و با اطلاع و دارای ذوقی سلیم بود. روح خداترسی داشت و پیشرفت و ترقی این بچه‌ها بیشتر در اثر مراقبت او بود، لیکن نه به طوری که مزاحم آنها باشد. پدرشان از آن مردان قدیمی روحانی بود که در بسیاری از مسایل و مطالب نظرشان خیلی محدود است. ولی علاقه مفراطی به کودکان خود داشت و می‌دانست که وقتی بچه‌های آنها بزرگ شوند، به میل خود رفتار خواهند کرد. پدرشان نمی‌گذاشت که رمان بخوانند، ولی فرانسیس در هیجده سالگی بوسیله خواندن رمان «ایوانهو» در پیش چشم پدر خود، نشان داد که به سن بلوغ رسیده است. پدرش با ملاطفت مخصوصی رضایت خاطر را بدو نشان داد و در خواندن رمان با وی مخالفت ننمود. فرانسیس به این ترتیب آزادی و استقلال و مناعت طبع خود را ظاهر ساخت. تمام این صفات و خصایص، در تمام اعمال و افعال وی در دوران زندگانی بعدی وی، آشکارا دیده می‌شود.

تا زمانی که به سن هیجده نرسیده بود، تربیت وی در خانه صورت گرفت، سپس با خواهرش به دانشکده رفت. نخست در دانشکده میلوآکی و بعد در دانشکده ایوانستون، که در آن زمان یکی از بهترین دانشکده‌های زنان در امریکا بود، به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. نظر به این که در مذهب تمایلی به شک داشت، از این رو موجب نگرانی اولیای دانشکده و مایه حیرت و اعجاب هم درس‌های خود شده بود. در یکی از جلسات مخصوص، بر اثر اصرار و ابرام مدیر دانشکده، فرانسیس حاضر شد که او هم در صف کسانی قرار بگیرد که خود را از پیروان مسیح قلمداد کرده بودند، ولی از آنجایی که قلباً و فکرآ به آن چیزی که ایمان آورده بود، متقاعد نشده بود، طولی نکشید بسائق شرافت و درستی جبلی شرحی به رئیس دانشکده نوشت و خود را از آن موقعیت دروغی بیرون آورد؛ یعنی خود را از صف پیروان مسیح خارج کرد.

چنین نوشته بود: «از ایم طفولیت، من همیشه تردید داشته و با نظر تردید به هر چیزی نگریسته‌ام». رئیس دانشکده از این تصمیم فرانسیس مأیوس نشد، زیرا از باطن او خوب آگاه و به طبیعت او آشنا بود. طولی نکشید که اعتماد وی به آن دختر و دعا‌های وی در حق او نتیجه بخش شد. برای آن که خود را برای یکی از امتحانات حاضر کند، کتابی می‌خواند. خواندن آن کتاب به رفع هر گونه تردیدی از خاطر وی کمک نمود. پس از فراغت از خواندن آن کتاب، به مدیر دانشکده نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «هنگامی که شروع به مطالعه این کتاب نمودم، هیچ بر من معلوم نبود که آیا خدایی است یا نه و اگر هست آیا آن خدا توجه و التفاتی به من دارد یا ندارد، ولی اکنون از صمیم قلب می‌توانم بگویم که خدایی هست و او پدر من است».

طولی نکشید که آشکارا اعتراف به ایمان خود کرد. در پایان یکی از مجالس دعا، در روز یکشنبه، هنگامی که کشیش اعلام نمود هر کس میل دارد ایمان خود را به مسیح اظهار نموده داخل کلیسا شود، قدم به جلو بردارد، از میان آن جمع تنها کسی که دعوت کشیش را اجابت نمود، فرانسیس بود. او از میان جمعیت کلیسا قدم علم نمود و به سوی کشیش قدم برداشت. از آن تاریخ به بعد، مثل یک نفر مسیحی واقعی زندگی کرده، ایمانش روز به روز در مسیحیت راسخ تر و عمیق تر می شد. پس از فراغ از تحصیل، چند سالی به مشاغل مختلف پرداخت و با مشکلات و سختی ها و مرارت های زندگی آموزگاری دست به گریبان شد و نظریات و فرضیات خود را در موضوع آموزش و پرورش و همچنین راجع به قواعد ایجاد اخلاق صحیح، مورد آزمایش قرار داد. باطنا احساس می کرد که هنوز آن کاری را که برای آن آفریده شده، پیدا نکرده، لیکن جای هیچ تردید نیست که این دوره برای کاری که وی قرار بود اختیار کند، دوره آموزش و فرا گرفتن اصول و قواعد بود. در این اثنا خواهرش مرد و مرگ او سخت وی را افسرده و متأثر ساخت.

چند سال بعد، فرانسیس فرصتی برای مسافرت به اروپا پیدا کرد و در مراجعت، برای اولین بار شروع به سخنرانی های عمومی نمود و نخستین بار در یک جلسه ای که از مبشرین مسیحی تشکیل شده بود، ایراد سخن نمود. بدین ترتیب، آن موهبت و قدرتی که در وی تا آن زمان نهفته بود، آشکار شد و در سال های بعد این موهبت خدایی نمود و بزرگ شد. در سن سی و سه سالگی، به سمت مدیریت همان دانشکده، که او در آن تحصیلات خود را به پایان رسانیده بود، منصوب شد، ولی با آن که خدمت او در این دانشکده خیلی مفید واقع شد، بیش از دو سال در آنجا نماند. پس از آن شروع به مبارزه با میخوارگی نمود و در این راه تا آخر عمر خدمت کرد، زیرا از طفولیت زیان میخوارگی را دریافته بود. در ایامی که مثل روستاییان در خانه پدرش زندگی می کرد، خوردن نوشابه های الکلی ممنوع بود و او این قاعده را می پسندید. خواندن کتاب های افسانه و رمان را که در نزد پدر او مذموم و ناپسند بود، دنبال کرد و به مذمت پدر خود وقتی نگذارد. اما در موضوع ممنوعیت میخوارگی، از عقیده پدرش پیروی می کرد.

نخستین خدمت وی در زمینه مبارزه با میخوارگی، در سال ۱۸۷۴ آغاز شد و آن هنگامی بود که وی سمت منشی اتحادیه ضد میخوارگی زنان مسیحی را که در آن زمان یک سازمان تازه ای بود، پذیرفت. بعد از آن، طولی نکشید موضوعی پیش آمد که سر فصل تمام عملیات آینده وی گردید. یک عده از زنان برای سرکشی به میخانه های پیتسبورگ معین شدند، که از آن جمله فرانسیس ویلارد بود. در یکی از میخانه ها پیشوای آن عده از زنان که علم ضد میخوارگی برافراشته بودند، چند آیه از کتاب مقدس خواند و از فرانسیس تقاضا کرد که در دعا آنها را هدایت کند. در آن میخانه که هیچگاه روی دعا به خود ندیده بود، فرانسیس روی خاکه اره زانو زد و جمعیت را که از طبقات مختلف عجیبی تشکیل یافته بود، به سوی خدا راهنمایی نمود. این اقدام نمونه سایر کارهای وی، مخصوصا در خدمت اتحادیه ضد میخوارگی، بشمار می آید. نام وی با این اتحادیه توأم گردیده، زیرا همیشه در این کار جنبه مذهبی مقدم بر سایر جنبه ها قرار گرفته و بدون توفیق عیسای مسیح انتظار نمی رفت که جلوگیری از میخوارگی بطور دایم صورت گیرد.

از این تاریخ به بعد، تاریخچه زندگانی فرانسیس ویلارد با تاریخچه جمعیت ضد میخوارگی زنان مسیحی، ارتباط کامل پیدا می کند. اتحادیه نامبرده به سرعت در سرتاسر امریکا توسعه پیدا کرد و بعدا دامنه عملیات خود را در بسیاری از کشورهای دیگر توسعه داد و کم کم جنبه بین المللی پیدا کرد و فرانسیس ویلارد به ریاست این سازمان بزرگ منصوب گردید و به همین سمت باقی بود تا زمانی که مرد. فرانسیس ویلارد برای پیشرفت منظور این مجمع، پیوسته کار می کرد و در همه جا سخنرانی می نمود. اگر بخواهیم نتایج مستقیم کوشش این زن با ایمان را در این راه ذکر کنیم، خیلی مفصل خواهد شد و هر چه در این باب گفته شود مبالغه نخواهد بود. فرانسیس ویلارد علاوه بر این کار، به منظور مداخله زنان در امور سیاست و احراز حق رأی برای آنها، از جان و دل کوشش و خدمت بسیار کرد. زیرا فرانسیس معتقد بود که اگر به زنان حق مداخله در امور سیاست و حق رأی داده شود، بدون شک در جلوگیری از تجارت نوشابه و هر قسم ناپاکی وجود آنها مؤثر خواهد بود. فرانسیس یکی از پیشوایان جنبش در میان زنان است که معتقد بود زنان باید در زندگانی اجتماعی در نهایت نجابت و عفت رفتار کنند و سهم ارجمندی در زندگانی عمومی و اجتماعی دارا باشند. همین جنبش است که یکی از مهم ترین قسمت های زندگانی امروزی گردیده است.

عده ای از مردم تصور می کنند اگر زنان داخل زندگانی اجتماعی شوند، آن لطف و زیبایی خود را از دست خواهند داد. به طور قطع، در مورد فرانسیس ویلارد، این گمان صحیح نیست. یک نفر که او را خوب می شناخت، در حق

او چنین نوشته است: «در ظرف پنج دقیقه، من کاملاً فریفته رفتار و حرکات ساده و نجیبانه و با وقار بانو ویلارد گردیدم. این بانوی محترم اعتقادی راسخ به نیکی فطرت و طبیعت بشر داشت و همیشه جنبه‌های خوب طبیعت بشر را نگاه می‌کرد. به همین مناسبت، مردم نیز بهترین جنبه خود را به او نشان می‌دادند و طبع شوخ و ظریفش از حالات و حرکات وی پیدا بود. هنگامی که از بالای عینک فنری طلای خود نگاه می‌کرد، در چشمان آبی رنگش فروغ و درخشندگی مخصوصی پیدا می‌شد و به همان سادگی وضع عجیبی به خود می‌گرفت که موجب تفریح یاران و معاشرین وی می‌گردید، ولی او از آن زنانی نبود که تنها در معاشرت و در اجتماع ظرافت طبع و خوشمزگی از خود نشان می‌دهند، بلکه در خلوت و تنهایی هم همین حال را داشت و همیشه سعی می‌کرد بهترین جنبه اخلاق را در رفتار و آمیزش با مردم نشان بدهد».

دوران خدمت وی در مبارزه با میخوارگی، بیست و چهار سال به طول انجامید و در سال ۱۸۹۱، در پنجاه و نه سالگی درگذشت. کارهای وی در سازمان بزرگی که او مدت‌ها سلسله جنبان آن بود، هنوز هم ادامه دارد و همچنین از اعمال اشخاصی که از دوستی وی برخوردار بوده‌اند اعمال وی هویدا است. اشخاص بسیاری در نتیجه کوشش وی از پستی و ذلت زندگی نجات یافته، زندگانی منزه و پاکیزه اختیار کردند و بسیاری دیگر به واسطه تأثیر کلام و اعمال وی چنان به هیجان آمدند که ترک روش سابق را گفته، زندگانی شرافتمندانه‌ای را پیش گرفتند که تمام آن خدمت به خلق بود.

فصل دوم: خواهر دورا، پرستار

در اواخر سده گذشته در یکی از دهکده‌های انگلستان، کشیشی که نامش پاتیسون بود با زن و خانواده بزرگش که شامل دوازده بچه بود، زندگی می‌کرد. کوچکترین بچه‌اش داروتی نام داشت و چون بچه قشنگ و بشاش و خوش‌رویی بود، او را آفتاب لقب داده بودند. این دختر تا بچه بود خیلی ضعیف و لاغر بود، ولی در نتیجه زندگانی در هوای آزاد و زمین‌های علفزار ولایت یرکشایر و اسب سواری و شناوری زیاد و یخ بازی و سایر بازی‌ها، کم کم بنیه‌اش خوب و قوی شد تا آنکه زن بسیار نیرومند و قوی بنیه گردید. اخلاقاً هم خیلی قوی بود و از این جهت بر خواهران بزرگتر از خودش برتری داشت و پیشوای آنها محسوب می‌شد. اگر پدر و مادرش در تربیت او کوشش نمی‌کردند و از خودسری‌های وی جلوگیری نمی‌نمودند، او دختری بس ظالم و ستمگر و خودسر می‌شد، به طوری که زندگانی برای او سخت و دشوار می‌گردید.

روزی پدرشان کلاه‌های تازه مخصوص روزهای یکشنبه برای داروتی و خواهرش خریداری نمود، ولی این کلاه‌ها که از مخمل دوخته شده بود، مطابق میل آنها نبود. باران شدیدی باریدن گرفت. بنا به پیشنهاد داروتی آن دو دختر کلاه مخملی تازه را بسر گذارده و سر خود را از پنجره بیرون آوردند، به طوری که باران بر آنها ببارد. منظورشان از این کار این بود که کلاهشان را در معرض باران قرار دهند تا خیس شود و دیگر قابل استفاده نباشد. روز یکشنبه داروتی نزد مادر خود آمده با کمال ملایمت و آهستگی بدو اطلاع داد که کلاه‌ها را نمی‌شود بر سر گذارد، ولی مادرش نیز با همان آهنگ آرام و ملایم بدو امر کرد که حتماً کلاه‌ها را باید سر بگذارند. آن یکشنبه و چند یکشنبه دیگر، متوالیاً کلاه‌های زشت را سرشان گذارده در کلیسا حاضر شدند.

از همان اوان بچگی آثار و علایم استعداد و ذوق و علاقه پرستاری بیماران در وجود داروتی نمایان بود. همین که به حد بلوغ رسید، مایل شد که خانه پدری را ترک کرده، دنبال پرستاری برود، ولی پدرش تا مدتی از دادن این اجازه خودداری کرد. در آن موقع اگر دختری می‌خواست از خانه بیرون آمده شغلی اختیار کند، مردم او را مذمت می‌کردند، زیرا اوضاع اجتماعی آن زمان طوری بود که ورود دخترها در کارهای اجتماعی در نظر مردم عجیب و فوق‌العاده ناپسند جلوه می‌کرد. لیکن داروتی اصرار در پیشرفت منظور و مقصد خود داشت و پس از مرگ مادرش، پدر وی برای آن که تلخی و مرارت زندگانی مستقل و سختی کار را به او بچشانند، به او اجازه داد که به آموزگاری در دبستان یکی از دهکده‌های دوردست مشغول شود. داروتی سه سال تمام تنها در یک خانه کوچکی زندگانی می‌کرد و علاوه بر کارهای خانه، به وظایف آموزگاری خود نیز می‌پرداخت و مثل سابق با بچه‌های کوچک و خردسال رفاقت و دوستی می‌نمود.

تلخی زندگی مستقل به جای آن که تصمیم او را متزلزل سازد و او را منصرف از ادامه آن زندگی نماید، فکرش را تقویت می‌کرد و اراده‌اش را قوی‌تر می‌نمود. همینکه سه سال به این ترتیب گذراند، داخل بیمارستان زنانه گردید که از آن به بعد به نام خواهر دورا معروف شد. در میان خواهرانی که در بیمارستان کار می‌کردند، انضباط و نظم و ترتیب در باره وی سخت رعایت می‌شد که بلکه اراده قوی او را متزلزل سازند. رؤسای وی از چند راه درصدد برآمدند که او را وادار کنند بدون گفتگو خود را تسلیم اوامر رؤسای مافوق نماید و راه‌هایی که برای این منظور پیش گرفتند گاهی ظالمانه بود. عاقبت هنگامی که سختگیری‌های رؤسا افزایش یافت و شکست پیش آمد، خواهر دورا از این تجربه تلخ درس عبرت گرفته بود. پدرش در حال نزاع افتاده دخترش را احضار نموده بود که در دم واپسین و نفس آخرین در بالین وی حضور داشته باشد، ولی رؤسای دورا اجازه رفتن به او ندادند. در آن موقع وی اطاعت امر رؤسای خود را نموده از رفتن منصرف شد. بیچاره پدرش که مدت‌ها آرزوی دیدار فرزند را داشت، بدون این که روی «آفتاب» خود را ببیند مرد. طولی نکشید واکنش این زندگانی در وی ظاهر شد و خواهر دورا احساس نمود که هیچ مقام و قدرت انسانی نمی‌تواند جای خدا را در ضمیر انسان بگیرد روابط رسمی خود را با مجمع خواهران قطع کرد، ولی تا آخر عمر همان عنوان «خواهر دورا» را داشت.

خدمات وی در قسمت پرستاری در «والسال»، که یک شهر بسیار کثیف صنعتی واقع در استافرد شایر بود، صورت گرفت. این نقطه درست نقطه مقابل یرکشایر بود که وی آن را دوست می‌داشت. در والسال در سال ۱۸۶۵ خدمت

وی شروع شد و متصدی بیمارستانی گردید و تقریباً چهارده سال در آنجا ماند، تا آن که بیمار شد و بدرود زندگانی گفت. خواهر دورا در ایام بلوغ تحت تأثیر و نفوذ شخصی قرار گرفت که روی اساس علمی و فکری دست از مسیحیت کشیده بود. لیکن خواهر دورا به واسطه نفوذ مجمع خواهران و سایر دوستان کم کم بر شک و تردید غالب شده، ایمان قوی و راسخی به عیسی مسیح پیدا کرد و چنان محبت به او یافت که زندگی خود را وقف خدمت او نمود.

سال به سال ملکات اخلاقی و صفات خوب او مثل غنچه گل شکفته تر و بازتر می شد و روز به روز در رفتار و کردار مسیحی ترقی می کرد. تصمیم وی به اینکه خود را وقف خدمت خداوند نماید، روز به روز قوی تر می شد، به طوری که پیوسته پرتو ایمان وی بر اعمال و رفتارش می تابید. همه روز مجلس دعا را در بیمارستان دایر می کرد و هنگامی که کشیک شبانه به وی محول می شد، غالباً دیده می شد که در کنار بستر بیماران با آنها و برای آنها دعا می کرد. بواسطه طبع شوخ و ظریف و صورت بشاش و متبسم و نیروی بدنی و نیروی تحمل و طاقت زیاد وی، هیچکس نمی توانست بهتر از او وظیفه پرستاری را انجام دهد. در حقیقت پرستاری، بیماران مانند جامه ای بود که برای قامت او دوخته شده بود و نفوذی که وی در میان مردمان فقیر بی سواد و السال پیدا کرد عجیب و حیرت انگیز بود.

اول بار که وارد آن شهر شد، بعضی از مردمان نادان و ولگرد آن شهر بر او سنگ انداخته، صورتش را مجروح ساختند. ولی طولی نکشید که مهر او در دل همه جا گرفت و او را دوست داشتند. بدون هیچگونه مخاطره، قدم در بدترین کوچه های کثیف گذارد. راجع به شهامت، جرأت و مهارت و بالاتر از همه راجع به محبت وی داستان ها گفته اند. یک شب یک نفر را به بیمارستان آوردند که بازویش زیر ماشین سخت مجروح شده بود. پزشک جراح معتقد بود که دست وی باید بریده شود، ولی آن شخص که خود را کاملاً مأیوس می دید، از روی نومیدی رو به خواهر دورا نموده، گفت: «خواهر جان، نگذار دست من بریده شود، زیرا که بازوی راست من است». این التماس و درخواست وی، در دل خواهر دورا اثر کرد و تصمیم گرفت که نگذارد دست او را ببرند، با این که برخلاف اراده و نظر پزشک بود. این کار خارج از قاعده به نظر می رسید، ولی خواهر دورا عموماً در این قبیل مسایل، مطابق تشخیص خودش رفتار می کرد. بعدها پزشکان تصدیق می کردند که حق با او است. در این مورد هم همینطور شد. سه هفته تمام، خودش تنها پرستاری آن شخص را به عهده گرفت، مرحم بر زخم وی نهاد و برای او دعا کرد. بعدها خودش می گفت: «چقدر برای این مرد دعا کردم که بازویش خوب بشود». در نتیجه، بازوی آن مرد کاملاً خوب شد و از آن تاریخ به بعد «بازوی خواهر» نامیده شد و بنده و غلام حلقه بگوش وی گردید.

در یک موقع دیگر، انفجار مهیب و موحشی در یکی از کارخانه های آهن و فولاد سازی روی داد. یازده نفر در زیر فلز گداخته ماندند. درد آنها به قدری شدید بود که پزشکان نتوانستند آن منظره دلخراش را دیده و در بیمارستان بمانند، لیکن خواهر دورا به فریادهای دلخراش آن عده، که می گفتند: «خواهر، بیا و روی زخم من مرحم بگذار»، جواب داده، بر بالین هر یک حاضر می شد. او تا دو هفته از محوطه بیمارستان بیرون نرفت و در این مدت راحت نخواهید. از این عده مجروح و بیچاره متأسفانه بیش از دو نفر زنده نماندند. یکی از آن دو در حق خواهر دورا چنین گفته است: «برای ما همینقدر کافی بود که به صورت او نگاه کنیم. من نمی توانم به شما بگویم که از دین وی چه حالتی به ما دست می داد».

در سال ۱۸۷۵ بیماری آبله در والسال پدیدار شد و از ماه فوریه تا ماه اوت (از بهمن تا مرداد) خواهر دورا متصدی امور بیمارستانی بود که اختصاص به مبتلایان آبله داشت. بیشتر اوقات به تنهایی بیماران را خدمت می کرد و تمام کار آشپزی و نظافت و پرستاری را خودش انجام می داد. خواهر دورا یک مرتبه برای ازدواج با مردی نامزد شد. ولی شخصی که اظهار علاقه به او کرده بود مسیحی نبود و از آنجایی که خواهر دورا منبع و سرچشمه زندگی را در ایمان به مسیح می دانست و اطمینان داشت که اگر با چنین وضعیتی ازدواج کند، برکت در آن وجود نخواهد داشت، از ازدواج صرف نظر نمود.

در اوایل سال ۱۸۷۷، احساس نمود که مزاجش ضعیف شده و دارد علیل می شود. در نتیجه مشورت با یکی از پزشکان، معلوم شد که بیماری مهلک سرطان چنگال سهمگین خود را بر ریشه جان وی بند نموده و به هیچ وجه امید به بهبودی نیست. خواهر دورا نمی گذاشت دیگران از بیماری او آگاه شوند و با این وصف هیجده ماه تمام به کار خود ادامه داد، بدون آن که ذره ای چهره بشاش وی تغییر کند. ولی در ماه سپتامبر ۱۸۷۸ مجبور شد دست از

کار بکشد و سه ماه تمام با درد بسازد. در خلال این احوال بود که یک روز چنین نوشت: «چهار روز و چهار شب است که دو ساعت نخواییده‌ام، ولی در وسط کوره آتشین شکلی «شیه پسر خدا» دیدم. آن ایمانی که در ایام سلامت و روزگار خدمت همراه و هم‌عنان وی بود، در ایام بیماری و کسالت و درد هم دست از او برنمی‌داشت. در ماه نوامبر بیمارستان تازه‌ای که او مدت‌ها آرزوی آن را داشت و برای ایجاد آن کارها کرده بود، گشایش یافت. در تاریخ ۲۴ دسامبر او رخت از جهان بربست و به جهان باقی شتافت، تا به طوری که آرزو داشت و امیدوار بود در آسمان سرود تولد مسیح را بخواند.

در وسط شهر پر دود و آلودگی سال‌هاکنون مجسمه‌ای از سنگ مرمر سفید دیده می‌شود که هیکل یک نفر پرستار را در لباس پرستاری در حالی که مقداری لوازم زخم‌بندی در دست دارد نشان می‌دهد. استخوان بندی صورتش محکم، دارای چهره زیبا و در گوشه لبش تبسم نمایان است. در روی پایه مجسمه شبیه او را، در حالی که به مجروح شدگان بعد از انفجار کمک می‌کند، نقش کرده‌اند. با نصب این مجسمه اهالی و سال‌ها خواسته‌اند علاقه خود را به آن شخص که او را «خواهر دورای ما» می‌خواندند، نشان بدهند. ولی داستان کامل ملاطفت‌ها و نوازش‌های شفابخش وی نسبت به روح و جسم توده جاهل و ولگرد آن شهر فقط در نظر آن نجات‌دهنده و شفابخش بزرگی معلوم است که این زن زندگانی خود را نثار او کرد.

فصل سوم: فدیلیا فیسک، آموزگار

فدیلیا فیسک در سال ۱۸۱۶ در یک خانه دهقانی در کشورهای متحد امریکا متولد شد. پدر و مادرش هر دو مسیحی و در مسیحیت خیلی گرم و علاقمند بودند. عموی فدیلیا در فلسطین از بشارت دهندگان مسیح بود. بدین سبب از کودکی فدیلیا علاقه به کار بشارت پیدا کرد. به سن ۱۶ سالگی که رسید آموزگار روحانی او برای کلاس او در موضوع لزوم «مصالحه کردن با خدا» شرحی بیان نمود. این بیانات سبب شد که تا مدتی ذهن فدیلیا را نسبت به این موضوع جلب کرد و حتی اسباب تشویش و پراکندگی خاطرش گردید و کار به جایی رسید که عاقبت مادرش از وی علت پراکندگی حواسش را پرسید. فدیلیا که ذاتا دختری راز نگهدار و محافظه کار و دارای استقلال فکر و اعتماد به نفس بود، در پاسخ فریاد برآورد: «مادر جان، من گناهکار گمشده‌ای هستم». مادر او وی را به طرف منجی راهنمایی کرد. طولی نکشید که فدیلیا به سمت آموزگاری یکی از آموزشگاه‌های یکشنبه معین شد و از این راه و راه‌های دیگر عیسی مسیح را به بسیاری اشخاص شناساند.

فدیلیا در سن بیست و سه سالگی وارد کالج مونت هلیوک گردید. این کالج در آن هنگام هم مثل امروز کاملاً زیر نفوذ مسیحیت بود و رئیس آن بانو «ماری لیون» نام داشت. این بانو یکی از با استعدادترین و مقدس‌ترین زنان عصر خود بود. فدیلیا در آن مدت که در کالج تدریس می‌کرد، یک زمان سخت بیمار شد، به طوری که چیزی نمانده بود بمیرد. همین سبب شد که بعدها بیشتر بر سر بالین اشخاصی که در دم نزع بودند، حاضر می‌شد. پس از آن که شفا یافت، پدر و خواهرش هر دو در ظرف چند هفته مردند. به این جهت، ایمانش در نتیجه این پیش آمد در معرض آزمایش قرار گرفت و تصفیه و پاکیزه شد. فدیلیا دانشجوی خوبی بود و پس از آنکه تحصیلات خود را تمام کرد، در کالج آموزگار شد و دست راست بانو لیون گردید.

در سال ۱۸۴۲، بانو لیون اشتیاق زیادی پیدا کرد که برای هیئت بشارت دهندگان بیگانه بیشتر خدمت کند و برای عملی کردن این منظور بزرگ جلسه‌ای از دختران و آموزگاران تشکیل داد و در آن مجلس کالج را برای این منظور وقف کرد. بانو لیون هیچ نمی‌دانست که این تصمیم تا چه اندازه برای او گران تمام خواهد شد، ولی خداوند این هدیه را قبول کرد و طولی نکشید که شش نفر از دوازده نفر آموزگاری که در کالج بانولیون درس می‌دادند، به کشورهای خارج رفته، به خدمت مسیح پرداختند. یکی از این شش نفر فدیلیا بود. یکی از بشارت دهندگان که در ایران خدمت می‌کردند، به کالج آمد و تقاضا کرد که یک نفر به سمت آموزگار به ایران برود. فدیلیا این دعوت را دعوت خدای دانست و به آن شخصی که از ایران به امریکا برگشته بود نامه ساده‌ای به این مضمون نوشت: «اگر مرا شایسته این خدمت بدانید، من مایل هستم بروم».

مادرش ابتدا راضی به این امر نبود، ولی فدیلیا روز به روز در ایمان و اعتقادش به این که این دعوت از طرف خدا است، راسخ‌تر شد. یک روز بانو لیون را نزد مادر خود برد که در حضور وی با مادرش در موضوع خدمت در ایران صحبت به‌دارد. یک شب تمام را به صحبت و دعا گذراندند. آنگاه مادرش از روی کمال میل حاضر شد که دخترش برای خدمت خدا به خارج از کشور خود برود. در سال ۱۸۴۳، بانو فدیلیا عازم ایران گردید. در آن موقع وی بیست و هفت سال از عمرش می‌گذشت. حتی، در اثنای سفر، خدا خدمت و دعا‌های وی را قبول فرمود، به این معنی که فدیلیا دختر یک نفر از بشارت دهندگان را که در کشتی همسفر وی بود، به سوی مسیح راهنمایی کرد و برای شاگردان خود که در کالج مونت هلیوک بودند و هنوز بسیاری از آنها به مسیح ایمان نیاورده بودند، بسیار دعا نمود. همین که مسافرت دریا به پایان رسید و مسافرت خشکی آغاز گردید، این خبر حیرت‌انگیز به او رسید که ۵۴ نفر از دخترانی که وی برای آنها دعا کرده بود، اکنون در ردیف پیروان صمیمی خداوند درآمده‌اند. با یک چنین تجربه‌ای که از نیروی دعا پیدا کرده بود، تعجب ندارد که فدیلیا برای راهنمایی دختران به سوی مسیح، دعا را وسیله و آلت مهم خود قرار داده بود.

فدیلیا پس از یک مسافرت طولانی و دشوار، وارد ایران شد و در رضاییه وارد کار گردید. در آن موقع هیئت بشارت دهندگان امریکایی در میان طایفه نستوری‌ها کار می‌کرد. نستوری‌ها یکی از شعبه‌های قدیمی کلیسای مسیح می‌باشند. با آن که نستوری‌ها اسما مسیحی بودند و بسیاری از رسوم و آداب مسیحیت را بجا می‌آوردند، با این حال بسیار جاهل و

بی‌اطلاع و در امور دینی خیلی گمراه بودند. از حقیقت مسیحیت بی‌اطلاع بودند و ذهنشان در این قسمت تاریک مانده و فراموشکار شده بودند. نادانی زنان بیشتر بود و پیش از ورود هیئت بشارت دهندگان در میان آن همه زن فقط یک نفر باسواد بود و اوضاع خانه‌های نستوریان به هیچ وجه با مسیحیت یا با قواعد تمدن جور نمی‌آمد. ده سال پیش از ورود فدیلیا، مبشرین آموزشگاهی جهت دختران تأسیس کرده بودند، ولی شبانه روزی نداشت که بچه‌ها شب و روز در آنجا بمانند. از این جهت، چندان استفاده‌ای از آن نمی‌بردند. زیرا وقتی به خانه برمی‌گشتند، چون محیط خانه بد و تأثیر آن در ذهن بچه‌ها زیاد بود، اثر تربیت آموزشگاه را از بین می‌برد. بانو فیسک فوراً دریافت که این مردم احتیاج شدیدی به یک شبانه روزی دخترانه دارند. از این رو، تصمیم گرفت که شخصا به تأسیس یک آموزشگاه شبانه روزی دخترانه همت بگمارد.

وقتی در صدد این کار برآمد، روحانیون و کشیشان نستوری با وی شروع به مخالفت نمودند، زیرا آنها فقط تا یک حدی حاضر بودند کمک و تعلیمات بشارت دهندگان را بپذیرند و شدیداً با هر چیزی که در زندگانی داخلی و اوضاع زنان تأثیر می‌کرد، مخالف بودند. با وجود تمام مخالفت‌ها، یک شبانه روزی تأسیس شد که شش نفر دانش آموز داشت. بانو فیسک آنها را درس می‌داد، در اتاق خواب آنها می‌خوابید، خودش آنها را به گردش می‌برد و مثل یک مادر مهربان از آنها توجه و پرستاری می‌نمود. در ابتدا بچه‌ها خیلی بازیگوش و بی‌تربیت بودند و به قدری عادت دروغگویی و دزدی در آنها رسوخ پیدا کرده بود، که هیچ امید نمی‌رفت که این عادات بد را ترک گویند. ولی، بانو فیسک به نیروی تدبیر و عقل و عشق و علاقه کم کم این عادات ناپسند و نکوهیده را از آنها دور کرد و بچه‌ها بی‌اندازه به او دلبستگی و علاقه پیدا کردند.

در سال ۱۸۴۴، هیئت مبشرین امریکایی دچار شکنجه و زحمت شدیدی از طرف کلیسای نستوری‌ها گردید، به این معنی که کلیسای نستوری‌ها سر یک موضوع کوچک و بی‌اهمیت از مبشرین امریکایی رنجش پیدا کرد و برای خراب کردن کار آنها به کسانی که پیوستگی به آنها داشتند هر چه از دستشان برمی‌آمد، می‌کردند. آموزشگاه شبانه روزی دخترانه بسته شد و چهار ماه تمام در کار مبشرین وقفه پیدا شد. در پایان این مدت، طوفان فرو نشست و اوضاع به حال عادی برگشت. همین که آموزشگاه دوباره باز شد، شاگردانی که پراکنده شده بودند، همه برگشتند و یک عده دیگر را نیز همراه خود آوردند و شماره آنها به بیست نفر بالغ گردید. به تدریج بر شماره آنها افزوده شد، تا به چهل و یک نفر رسید.

سه سال تمام، بانو فیسک با وجود هزاران مشکلات خارجی و داخلی، برای بچه‌هایی که تحت تربیت و توجه وی قرار گرفته بودند، دعا می‌کرد، به آنها تعلیم می‌داد و با منتهای محبت با آنها رفتار می‌کرد. در سال ۱۸۴۶ اجر زحماتش را به دست آورد. در آن سال، آموزشگاه رونق شگفت‌انگیز و بسزایی پیدا کرد و تقریباً تمام دختران در زیر نفوذ آموزشگاه قرار گرفتند. علاوه بر آن که دوشیزگان، هم قلباً و هم از حیث زندگانی، تغییر پیدا کردند، روح ایمان مسیحی در دل آنها چنان جایگزین شد که دامن خدمت به خلق را بر کمر زده به دعا مشغول شدند. در نتیجه خدمت و دعای آنها، یک عده در خارج از آموزشگاه تغییر حال پیدا کرده، از نو به مسیح ایمان آوردند. حتی، در میان خود کشیشان نیز، عده زیادی دارای ایمان عمیق‌تری شدند و در ردیف بشارت دهندگان مشغول خدمت و دعا گردیدند. قسمت اعظم و برجسته این تغییرات و تحولات دعا بود و نکته جالب دقت آن است که دوشیزگان، تنها یا دو نفری و سه نفری با هم، دعا می‌کردند.

به محض این که روح‌القدس در دل دوشیزه‌ای جای می‌گرفت، آن دوشیزه برای دعا به گوشه خلوتی می‌رفت و برای آن که هر دوشیزه‌ای بتواند در جای خلوت دعا کند، بانو فیسک محل مخصوصی برای هر دختری تهیه کرده بود. چند بار این آزمایش راجع به قدرت خدا در آن آموزشگاه تجدید و تکرار شد و هر وقت این حال در دعا به دوشیزگان دست می‌داد، میل شدیدی به خلوتگاه در آنها پیدا می‌شد، تا آن که در آنجا به دعا‌های خصوصی متوسل شوند. این عمل در طی مدت سیزده سال به درجات مختلف ادامه داشت و کمتر اتفاق می‌افتاد که دوشیزه‌ای وارد آن آموزشگاه بشود و ایمانش در مسیح قوت پیدا نکند و آماده خدمت به مسیح نگردد. نتایج آن تا امروز هم آشکار است. بانو فیسک در تمام این مدت، با کمک خدا به آموزش و پرورش و دعا مشغول بود.

آن زنی می‌تواند از میان مخاطرات یک چنین تجربه‌ای بگذرد و توفیق حاصل کند که هم مسیحی حقیقی و هم

آموزگار واقعی باشد. در سال ۱۸۵۹، پس از ۱۶ سال خدمت بدون مرخصی، بانو فیسک علیل و رنجور به امریکا برگشت، ولی چون به او اجازه بازگشت به ایران ندادند، افسرده و غمگین گشت. بانو لیون، رئیس کالج مونت هلیوک، تازه مرده بود. از این جهت، از بانو فیسک درخواست شد که به جای وی بنشیند. بانوی نام برده این سمت را قبول کرد و چند سالی را که از عمرش باقی مانده بود در کالج قدیمی خود به خدمت سیصد و چهل دختری که در آن کالج تحصیل می‌کردند، مشغول شد، همان اندازه که در ایران کار وی پیشرفت کرده بود در آنجا نیز پیشرفت کرد و در مدت تصدی وی بسیاری از دختران به مسیح ایمان آوردند.

در سال ۱۸۶۴، به بیماری سختی دچار شد و چند هفته پیش از مردنش دچار درد شدیدی گشت. یک روز با حال بد و غمناکی از خود پرسید: «آیا من آنقدر به درگاه خدا گناهکار و تبه‌کارم که محتاج چنین شکنجه‌ای باشم؟» ولی ایمانش هم چنان قوی ماند و به خود گفت: «من هر قدر ضعیف‌تر می‌شوم کمتر احساس درد می‌کنم و بیشتر خود را در دامن منجی خود می‌بینم و لذت می‌برم!» در دم واپسین از دوستی که بر بالین وی نشسته بود خواهش کرد که دعا کند. در حینی که آن دوست به دعا مشغول بود، روح بانو فیسک از قالب تن بدر آمد و با آن دعا در حضور خداوند حاضر شد. آیا برای کسی که عملش یک چنین شهادت شگفت‌انگیزی به قدرت دعا می‌دهد، پایان عمری شایسته‌تر و مناسب‌تر از این می‌شود؟

فصل چهارم: کاترین بوت، مبشر

در اوایل سده گذشته، مرد و زنی موسوم به «مامفرد» در یکی از شهرهای کوچک انگلستان زندگی می‌کردند. آنها از پیروان فرقه متودیست بودند و خیلی در نگهداری رسوم و آداب آن فرقه دقت می‌کردند. خود آقای مامفرد هم همیشه وعظ می‌کرد، ولی واعظ رسمی نبود. در سال ۱۸۲۹، یگانه دخترشان کاترین به دنیا آمد. این دختر در محیطی بار آمد که اطرافش را نفوذ قوی مذهبی فرا گرفته بود. مادرش از بیم آن که مبدا کاترین در نتیجه آمیزش با کودکان دیگر بد بار بیاید و از آنها رفتار و عادات بد بیاموزد، اجازه نمی‌داد که وی با اطفال هم سال خود آمیزش کند. از این جهت کاترین همیشه تنها بود. وسیله سرگرمی و تفریح عمده وی همانا عروسک بازی بود. گویند، علاوه بر شستشو و نگهداری از عروسک‌ها و تهیه لباس برای آنها، دعا کردن را نیز بدانها تعلیم می‌داد.

از ابتدا به خواندن کتاب مقدس و حضور در مجالس مذهبی علاقه زیادی داشت و نیز از هواخواهان جدی و با حرارت منع نوشابه‌های الکلی و فرستادن مبشرین به کشورهای بیگانه بود، ولی از همه داستان زندگانی وی شیرین‌تر و مهم‌تر علاقه‌ای است که او به بهبودی وضع ولگردان داشت. یک روز، هنگامی که با سیم چرخ خود در کوچه بازی می‌کرد، یک نفر مست را دید که پاسبان کشان کشان او را می‌برد و جمعیتی از دنبال وی افتاده او را مسخره می‌کردند و فریاد می‌کشند. دلش به حال آن گنهکار پریشان روزگار سوخت. فوراً دویده خود را به او رساند و شانه به شانه وی رفت تا به کلانتری رسید.

تا دوازده سالگی مادرش او را تعلیم می‌داد، ولی در سال ۱۸۴۱، به یکی از آموزشگاههای خصوصی دخترانه رفت. از حیث اخلاق و رفتار و آموزش و پرورش به قدری با سایر دختران عادی آنجا فرق داشت که او را اغلب مسخره می‌کردند. این رفتار هر چند به ظاهر ناپسند و بد بود، لیکن از آنجایی که به اصلاح اخلاق وی کمک می‌نمود، نتیجه خوبی دربرداشت. اغلب از حال طبیعی خارج می‌شد و پس از آنکه این حال به او دست می‌داد، سخت اندوهگین می‌شد که چرا خشمگین شده است. آن گاه به توبه و انابه می‌پرداخت. پس از دو سال تحصیل در آموزشگاه، وضعی در ستون فقراتش پیدا شده و مجبور گردید که چند ماه در بستر آرمیده و از جا حرکت نکند. درد بر او سخت زور آور گردید.

در سال ۱۸۴۴، خانواده وی به لندن رفت و در آنجا کاترین به سن پانزده سالگی از یک مرحله‌ای که روحش سخت در عذاب بود، گذشت. به او تعلیم داده شده بود که صلح و آرامش از طرف خدا به آدمی فقط موقعی دست می‌دهد که در روح او انقلاب و تغییری حاصل شود. از این رو، وی برای به دست آوردن این آرامش سخت کوشش می‌کرد. بعدها به این نکته اشاره نموده، می‌گوید: «هر چند من واقف بودم که از همان سال‌های اول عمر، خودم را برای خدمت در راه خدا حاضر و آماده نموده‌ام و هر چند اشتیاق زیادی داشتم که خدا را خدمت کنم و اغلب احساس مسرت زیادی در دعا می‌کردم، با وجود این، به طور قطع اطمینان نداشتم که گناهانم بخشیده شده است». همه شب تا دیرگاه دست تضرع به درگاه خدا دراز می‌کرد و هنگام خواب کتاب مقدس و کتاب سرود را زیر بالش خود می‌نهاد، به امید این که وقتی بیدار شود از نجاتی که وی آنقدر آرزومند آن بود، اطمینان پیدا کند. یک روز صبح که از خواب برخاست و کتاب سرود را باز کرد، چشمش به این عبارت افتاد: «خدای من، من از آن تو هستم. چه تسلی است که می‌دانم مسیح از آن من است». این سطور که ذهن او بدانها آشنا بود، پر از معنی تازه به نظرش می‌آمد. بلافاصله، پس از خواندن آنها، آن اطمینانی که سال‌ها آرزویش را می‌کشید و در جستجوی آن بود، برای وی پیدا شد و روانش از شادی و مسرت لبریز گردید و این شادی در تمام مدت عمر وی را ترک نگفت.

چند سال بعد را در خانه به آرامش بسر برد و با این که مزاجش ضعیف بود، منظم در مجالس مذهبی حضور می‌یافت. در خلال این احوال، به شخصی که نامش ویلیام بوت بود، برخورد نمود و همان شوهر آینده وی گردید. ویلیام بوت در آن موقع در یکی از شعب کلیسای متودیست واعظ بود. در سال ۱۸۵۲، وی واعظ کلیسایی گردید که خانواده مامفرد در آن کلیسا حضور می‌یافت. چند ماه بعد ویلیام بوت کاترین را نامزد کرد و در سال ۱۸۵۵ عروسی کردند. آقای بوت یک نفر کشیش انجیلی بزرگ و دارای نفوذ کلام بود و هر جا وعظ می‌کرد انقلابی در افکار مردم ایجاد می‌نمود. در ابتدای امر، خانم بوت در مجالس عمومی صحبت نمی‌کرد، اگر چه برای شوهرش در کارها پشتیبانی قوی بود.

در سال ۱۸۶۰، ندای خدا را برای وعظ کردن در خود احساس نمود، ولی مدتی در برابر این حس مقاومت نمود، از بیم آن که مبدا مچ خودش را باز کند و خود را مسخره مردم سازد. سپس، به خودش گفت: «اینجا محک امتحان است. تا کنون من مایل نبوده‌ام که خود را برای خاطر مسیح مسخره مردم کنم، ولی حالا از این که مسخره بشوم نمی‌ترسم». نتیجه این شد که وی یکی از واعظین بزرگ زمان خویش گردید و چنان قدرتی در حرف زدن پیدا کرد که وقتی صحبت می‌کرد، از فقیر و دولتمند هر کس در مجلس سخنرانی او حاضر بود، تحت نفوذ و تأثیر کلام وی قرار می‌گرفت و با وی در پیشگاه خداوند حضور می‌یافت.

زن و شوهر، هر دو احساس می‌نمودند که هر جا خدا راه را باز کند در آن خدمت مخصوصی پردازند. همین سبب شد که آنها با کلیسای خودشان قطع رابطه کردند. زیرا، کلیسای آنها مانع بود از این که زن و مرد به وعظ پردازند. این در سال ۱۸۶۱ واقع شد و پس چند سال مسافرت برای پیشرفت کار انجیل، آقای بوت و خانم وی مرکز خود را به سال ۱۸۶۵ در بخش مشرق شهر لندن قرار دادند و در آنجا در میان فقرا، ولگردان و طبقه پست و گناهکار به کار و خدمت شگفت‌انگیز خود مشغول شدند. بعدها، این کار رفته رفته بالا گرفت، تا از آن فوج نجات به سرکردگی ویلیام بوت پدید آمد. از این زمان سرگذشت و زندگی خانم بوت با سپاه نجات پیوستگی پیدا می‌کند و این سرگذشت مبارزه‌ها و کشمکش‌های شجاعانه و فتوحات و کامیابی بی‌شمار و عالی و درخشان آن می‌باشد. ناخوشی و کسالت مزاج اولیه او در او باقی ماند و تمام عمر پیوسته با درد هم نوا بود ولی روح شکست‌ناپذیر وی فاتح شد و وی تنها کار چند زن عادی را انجام می‌داد.

کاترین بوت را «مادر فوج نجات» می‌خواندند. این لقبی بود که زیبنده و شایسته او بود و به حق این لقب را پیدا کرد. برای اطفال خود یک مادر تمام عیار و کاملی بود. خانم بوت دارای هشت بچه بود که همه در تحت نظر مستقیم وی قرار داشتند. لباس آنها را درست می‌کرد و تعلیمشان می‌داد و آنها را برای خدمت در راه خدا تربیت می‌نمود و دعا می‌کرد تا هر یک از آنها به مسیح ایمان آورد. نتایج زحمات وی حاجت به گفتار ندارد، زیرا هر هشت فرزندش از زنان و مردان بزرگ در راه مسیح گردیدند و همه اکنون از پیشوایان برجسته فوج نجات به شمار می‌آیند. کارهای خانم بوت تاریخ عملیات مادرانه‌ای است که هیچ نظیر ندارد و حتی تاریخ زندگانی کسانی که معتقدند محیط عمل زنان محدود به دیوار خانه است، به پای کارهای عظیم خانم بوت نمی‌رسد. سپاه نجات معتقد است که قسمتی از وظایف مسیحیان اصلاح خطایی است که بر آدمی عارض می‌شود و همچنین، تغییر احوال آدمی است از باطن. خانم بوت نیز همین عقیده را داشت و از صمیم قلب وارد مبارزه بزرگی شد که دوست وی ژوزفین بولتر^۱ برای نجات زنان از پستی و ذلت آن را آغاز کرده بود.

در سال ۱۸۸۸، وی آخرین سخنرانی عمومی خود را ایراد نمود و بعد متجاوز از دو سال به واسطه ضعف و درد و شدید مجبور شد از کار کناره‌گیری نماید. چند ماه پیش از مرگش آخرین پیام خود را به فوج نجات به مضمون زیر فرستاد: «بچه‌ها و دوستان عزیز من، شما مایه خوشحالی و تاج من هستید، جنگ‌ها و مصیبت‌ها و فتوحات شما در ظرف این بیست و پنج سال مهم‌ترین علاقه زندگانی من بوده است، چنان که هنوز هم هست. پیش بروید و زندگانی را با تقدس سر کنید. خداوند قوت شما است. گمشدگان را دوست بدارید و آنها را جستجو کنید. در اصلاح مردم بکوشید و روح عیسی مسیح را در آنها برانگیزید. یکدیگر را دوست بدارید. در ساعات تاریک و تنگدستی و بیچارگی به رفقای خود کمک کنید. من در زیر پرچم فوج نجات در حال مرگ هستم. اینک وظیفه شما است که در زیر همان پرچم زندگی کرده، به مبارزه ادامه دهید. در هنگام طوفان خداوند ملجا و پناه‌گاه من است. احساسات مودت و علاقه و برکات خودم را تقدیم شما می‌دارم».

وی در ماه اکتبر ۱۸۹۰ بدرود زندگانی گفت و در هنگام مرگ این کلمات را ادا نمود: «می‌بینم». روی قبرش این کلمات منقوش گردیده: «بالا تر از فاتح». مراسم تدفین و به خاک سپردنش مانند رسم و آیینی بود که برای فاتحین بزرگ انجام می‌شد، زیرا هزاران نفر از ماتم زدگان، در حینی که به عزاداری و سوگواری مشغول بودند، این ندا را از آسمان می‌شنیدند: «آفرین، ای غلام نیک متدین، بر چیزهای اندک امین بودی، تو را بر چیزهای بسیار خواهم گماشت. در شادی خداوند خود داخل شو».

^۱ برای مطالعه بیوگرافی این شخص به آخر همین کتاب رجوع شود.

فصل پنجم: الیزابت فرای، دوست زندانیان

الیزابت گرني در سال ۱۷۸۰، در شهر نروچ متولد گرديد. وی از خانواده بزرگي بود که خیلی ثروتمند و متشخص و در آن حدود معروف بود. هر چند خانواده الیزابت از کارمندان انجمن کویکر^۱ بود، ولی اینها از آن کویکرهاي قشر کهنه پرست نبودند. فرزندان این خانواده از حیث لباس و پاره‌ای رسوم و آداب و زندگی اجتماعی طوری بار آمده بودند که هیچیک از خصوصياتی که در میان کویکرها وجود داشت، در آنها دیده نمی‌شد. معذالک، مطابق آیین مسیح تربیت شده و پرورش یافته بودند. هنگامی که الیزابت دوازده ساله بود، مادرش مرد و بتدریج حال شگفت که ممزوجی از حجب و حیا و حساسیت و جرأت و کندی (در ظاهر) و روشنائی فکر و تندی هوش بود، در وی پدید آمد. از حیث چیزهای دیگر نیز حالات متضادی در وی دیده می‌شد، زیرا از یک طرف تمام تفریحاتی که در نروچ موجود بود، لذت می‌برد و از طرف دیگر فوق‌العاده با وجدان بود و در خصوص مذهب تحقیقات و جستجوهای زیادی می‌نمود.

همین که به هفده سالگی رسید، یک نفر امریکایی از فرقه کویکر، به اسم ویلیام سیوری، به نروچ آمد و در مجلسی که خانواده گرني حضور داشت، صحبت کرد. بیانات وی تأثیر شگفت‌انگیز در الیزابت نمود و از این تاریخ در احوال وی تغییری مهم حاصل شد، یعنی در حقیقت تاریخ سخنرانی ویلیام سیوری را باید مبدأ تغییر مسیر زندگی وی دانست. طولی نکشید برای چند هفته او را به لندن فرستادند و در آنجا وی عمداً و از روی میل در مجالس رقص و تماشاخانه‌ها حضور یافته با پیشوایان انجمن لندن بنای معاشرت گذارد، تا بدین وسیله دنیا را بیازماید. نتیجه این آزمایش این شد که دست از علایق دنیوی برداشت و در سلک روحانیون طبقه کویکر درآمد، به طوری که حتی لباس مخصوص آن طبقه را پوشید و طرز زندگانشان را پیش گرفت. از این زمان به بعد، دیگر هیچ یک از جلوه‌های سابق زندگانی اجتماعی در وی نفوذ نمی‌کرد. چهل و پنج سال بعد راجع به خودش می‌گفت: «از هفده سالگی، هنگامی که در قلب من اثری از ایمان پیدا شد، گمان می‌کنم خواه در بیماری یا در تندرستی، در شب یا روز، هیچگاه نشده است که از خواب بیدار شوم و اول فکر و خیالم این نباشد که از چه راهی بهتر می‌توانم به خداوند خود خدمت کنم».

در سال ۱۸۰۰، الیزابت با ژوزف فرای عروسی کرد. شوهرش یکی از بازرگانان ثروتمند لندن و مانند او از پیروان جدی فرقه کویکر بود. مدتی در لندن با هم زندگی کردند، ولی بعدها به خارج لندن، پلاشت، واقع در اسکس، منتقل گردیدند و در اینجا شادمان‌ترین ایام زندگانی خود را گذرانیدند. صاحب دوازده فرزند شدند، ولی یکی از فرزندان او در کودکی فوت کرد. بقیه در تحت تربیت مادر خود از زنان و مردان مسیحی حقیقی گردیدند و هر چند اغلبشان از راه و روش سخت کویکرها خارج شدند، لیکن خدای مادر خود را هرگز فراموش نکردند.

اخلاق الیزابت به روش فرقه کویکر، چه در منزل و چه در ده، پرورش یافت و بتدریج این اعتقاد برای وی پیدا شد که خدا وی را به خدمت مخصوصی می‌خواند. اولین قدم در سال ۱۸۰۹ برداشته شد و این هنگامی بود که وی خود را مجبور دید در مجالس کویکرها صحبت کند. نطق‌های وی به اندازه‌ای مفید واقع شد که طولی نکشید واعظ (به آن معنی که کویکرها می‌گویند) شناخته شد و غالباً در مجالس و اجتماعات کویکرها صحبت می‌کرد. کار بزرگ او در زندگی در سال ۱۸۱۳ شروع شد و این موقعی بود که او نخستین بار به زندان نیوگیت در لندن سرکشی کرد. اوضاع زندان‌ها در آن زمان بقدری بد بود که قابل وصف نیست. زنان و مردان و اطفال و مجروحین و تبهکاران و حتی اشخاص بی تقصیر را با جنایتکاران بزرگ، به بدترین و ظالم‌ترین طرزی در یکجا جمع می‌کردند. برای آموزش و پرورش، یا برای تخفیف مصیبت‌های اینها، هیچ گونه اقدامی نمی‌شد.

خانم فرای در ابتدا گاه گاه به زندان نیوگیت سرکشی می‌کرد، تا به زندانیان کمک نماید. برای اصلاح وضع آنها دسته‌های منظمی تشکیل نداد، ولی بتدریج اوضاع بد زنان او را متألم ساخت، تا آن که در سال ۱۸۱۷ جمعیت کوچکی از دوازده زن برای کمک منظم و صحیحی به زنان تشکیل داد. نقشه صحیحی برای تعلیم کودکان و تهیه کار جهت زنان زندانی عملی گردید و تعلیمات مسیحی که به طور کلی تحت نظر خود خانم فرای انجام می‌شد، منظم‌اً به زنان و پسران داده می‌شد. نتایجی که در ظرف چند ماه از این اقدام گرفته شد، شگفت‌انگیز بود و تغییراتی که در زنان

^۱ کویکرها فرقه‌ای بودند به نام انجمن دوستان و بانی آن جرج فاکس نام داشت.

زندانی حاصل شد، به اندازه‌ای مشخص و برجسته بود که مجلس شورای لندن حاضر شد به پیشرفت این کار کمک نموده آن را روی اساس صحیحی در زندان ادامه دهد و آن اساس به رسمیت شناخته شود: به این ترتیب، جنبشی برای اصلاح اوضاع و امور زندان‌ها آغاز گردید، که در سرتاسر کشور و حتی قاره اروپا توسعه یافت. این جنبش را باید یکی از شگفت‌انگیزترین جنبش‌های نوع پرستی قران نوزده دانست. محال است که بتوانیم چگونگی پیشرفت این جنبش را به تفصیل شرح دهیم، ولی به شخصیت الیزابت فرای اشاره نکنیم.

نفوذ وی بسیاری از زنان زندانی را از آن حالتی که بی شباهت به حالت جانوران نبود، بیرون آورده از آنها دوشیزگان و مادران کاری و با شرافت و نجیب بوجود آورد. در نتیجه کوشش و زحمت وی، بسیاری از جنایتکاران و تبهکارانی که مرتبه اول بود که زندانی شده بودند، از مذلت نجات یافتند و قدم به یک زندگانی آبرومندانه گذاردند. بسیاری از اعیان و اشراف و ثروتمندان او را سرمشق خود قرار داده، نسبت به زندانیان توجه مبذول داشتند و به طور خصوصی، یا با هم، به زندانیان کمک نمودند. به پیشوایی و پیشقدمی عاقلانه وی، بسیاری از نقشه‌های او در قسمت اصاح زندان‌های انگلستان و فرانسه و آلمان عملی گردید. وی در کمیسیون‌های پارلمانی حضور می‌یافت و شهادت ذی‌قیمت و بی‌نظیری می‌داد و حتی در حضور پادشاهان و ملکه‌های میهن خود و سایر کشورها بار می‌یافت تا عملیات خود را در حضور آنها شرح دهد. ولی، با وجود این اشتها و معروفیت، ذره‌ای در حال وی تغییری پیدا نشد. الیزابت حالیه با آن شهرت و آوازه، همان بانوی آرام و همان زن علاقمند به شوهر و بچه‌های خود و بنده متواضع خدا بود. به هیچ وجه اعتنا به تحسین بشر نمی‌نمود، بلکه فقط گوش به کلمات خداوند می‌داد: «من در زندان بودم و تو به سوی من آمدی».

زندگانی شخص وی تا حدی با غم و ماتم توأم بود. در سال ۱۸۲۸، شوهرش مبلغ گزافی در معاملات بازرگانی زیان برد، ولی این زیان که نتیجه اشتباه خود او نبود، موجب شد که وی ثروت خود را از دست داد و دچار تنگدستی شد. آنها مجبور شدند که از خانه و موطن گرامی و قشنگ خود دست برداشته در لندن زندگی کنند. این پیش آمد در روح خانم فرای اثری سخت و ناگوار داشت. بسیاری از عزیزان و جگرگوشگان وی مردند و به واسطه سختی اوضاع معیشت و بدبختی‌های دیگر حالت مزاجی خودش فوق‌العاده بد شد. ولی در میان دره پستی و بدبختی و در میان دره سایه موت، خداوند او را نگه داشت و به او قدرت عطا فرمود تا آن که خدمت بزرگی را که به او محول گردیده بود، انجام دهد.

کارهای نوع پرستانه وی محدود به رسیدگی به امور زندان و کمک به زندانیان نبود، بلکه در نتیجه مساعی وی، جمعیت‌هایی برای اصلاح وضع کشتی‌های محکومین، که زندانیان محکوم به تبعید را به استرالیا می‌بردند، بوجود آمد و خانه‌هایی برای زندانیان مرخص شده درست شد و یک جمعیتی به نام جمعیت سرکشی به بخش‌ها از برکت وجود او قدم به عرصه ظهور گذارد. علاوه بر این، وی نسبت به نوکرها و خدمتکارها نیز علاقه‌ای پیدا کرد و جمعیتی نیز برای کمک به آنها بوجود آورد. نظام خواهران پرستار، که بیشتر به اسم خواهران ترحم معروف بودند، به واسطه وجود او پدید آمد، زیرا وی این ضرورت را احساس نمود که باید به فقرا و تنگدستان در هنگام ناخوشی کمک کرد. این سازمان‌ها با عجله تشکیل نشدند، زیرا خانم فرای از آن زنانی نبود که برای تشکیل یک مجمع و جمعیتی، بدون مطالعه و بررسی کافی خیلی تشنه و بی قرار باشد. اینک عین گفتار خودش را در اینجا نقل می‌کنیم:

«هیچ کس نمی‌داند که در تشکیل این بنگاه‌ها، من با چه حالتی کار می‌کنم. همیشه با ترس و بیم قدم برمی‌دارم و خود نمی‌دانم چه می‌کنم و معتقدم که محرک اصلی من به اقدام به این نوع کارها محبت به خداوند خود و عشق و علاقه به هم نوعان خودم می‌باشد. لیکن، ترس به طوری بر من استیلا نموده که بیشتر دچار تردید می‌شوم و شاید هم این تردید و شک هیچ مورد نداشته باشد. گاهی فهم و شعور غریزی خودم راجع به این گونه امور روشن می‌گردد و گویی در این گونه مواقع به من کمک می‌شود که چیزهای صحیح و سودمند را ببینم و تشخیص دهم».

علاوه بر کارهای زندان، شاید موفقیت‌آمیزترین کوشش بانو فرای کوششی بود که برای نگهداران کناره دریا به عمل آورد. در سال ۱۸۲۴، در اثر بیماری مجبور شد که مدتی در کنار دریا، در براتیون بماند. در اینجا وی مأمورین کناره دریا را، که تک و تنها در آنجا کشیک می‌دادند، دید و مشاهده کرد غدغن شده است که با احدی از بیگانگان رفت و آمد و آمیزش نکنند. این بیچاره‌ها از تنهایی به ستوه آمده و خسته شده بودند. بانو فرای نقشه‌ای ترتیب داد که برای

آنها کتاب‌هایی تهیه کند، تا در هنگام بی‌کاری بخوانند. در نتیجه این فکر، کتابخانه‌های بزرگی ایجاد و تأسیس نمود که برای تمام ایستگاه‌های نگهبانان کناره دریا در سرتاسر انگلستان کتاب تهیه نموده، در دسترس آنها می‌گذازد. با کمک دولت و هم‌چنین اشخاص، این نقشه با کمال موفقیت اجرا گردید و برای مأمورین نام‌برده و خانواده‌های آنها که در تنهایی به سر می‌بردند، مونس و هم‌صحبت خوب و مفیدی تهیه شد. بانو فرای در چند سال آخر عمر خود پیوسته با ضعف و درد هم‌آغوش بود. لیکن، علاقه‌وی به نیکبخت کردن و سعادت‌مندی اشخاصی که در پیرامون وی به سر می‌بردند، هیچ‌گاه کم نمی‌شد. وی در سال ۱۸۴۵ در شصت و پنج سالگی، بدرود حیات گفت.

در اواسط قرن هفده، فرانسه در تحت تسلط لوئی چهاردهم قرار گرفته بود و دور پادشاه را سیاسیون بزرگ، سربازان، ناطقین و شعرا گرفته و دوران پادشاهی او را یک دوره درخشانی در تاریخ اروپا ساخته بودند. متأسفانه، دربار لوئی چهاردهم به افراط و تجمل‌طلبی و هرزگی علنی نیز معروف بود. به همین جهت، اجتماع آن روز فرانسه به فساد آلوده بود و تأثیر آن در تمام طبقات، خاصه در میان طبقه اشراف و متمولین، آشکار بود. دوشیزه «دولامات» در یک چنین جامعه‌ای، در سال ۱۶۴۸، متولد شد. دوشیزه نام برده متعلق به یک خانواده کاتولیک رومی بود و بیشتر تحت نظر راهبان پرورش یافت. هنگامی که به دوازده سالگی رسید، در میان دیر کتاب مقدسی به دستش افتاد. وی آن را از روی اشتیاق تمام خواند و روزها از صبح تا غروب وقت خود را صرف خواندن و از بر کردن آن نمود. لیکن، افکار و عقاید مذهبی وی در این موقع با این که از روی واقع و حقیقت بود، خیلی دوام نداشت و در راه زندگانی وی خارهای بسیاری موجود بود که از نمو اخلاق وی جلوگیری می‌کرد. همین که به پانزده سالگی رسید، او را به پاریس، پایتخت زیبا و مصفای فرانسه، بردند که در آنجا زندگی کند. در پاریس وی در گرداب عیاشی و خوشگذرانی افتاد. وی دختری زیبا و زیرک و باهوش و دلربا و از خانواده اشرافی بود از این رو، جای تعجب نیست که محافل پاریس سعی می‌کردند او را از راه بدر برند و فاسد سازند.

در شانزده سالگی، با گیون که مردی بسیار متمول و بیست سال از خودش بزرگتر بود، عروسی کرد. البته، این عروسی از روی عشق و علاقه نبود. از این رو، طولی نکشید که بانو گیون متوجه شد داخل یک زندگانی پر از مذلت و مصیبت شده و خبطی بزرگ مرتکب گردیده است. مادر شوهرش یا نهایت بی‌مهری با وی رفتار می‌کرد و افکار شوهرش را نسبت به وی مشوب می‌ساخت. بالاخره، طوری شد که خانه در نظر او حکم زندان را پیدا کرد. بدبختی وی سبب شد که وی احتیاج به مذهب را در خود احساس نمود و از همان موقع در جستجوی خدا برآمد. مخصوصاً، کتاب «تقلید مسیح» نگارش توماس اکمپس را می‌خواند. مدتی از طریق توبه و انابه داخل شد و به کارهای خوب پرداخت، ولی عاقبت با بانویی برخورد که راه ایمان را به او نشان داد و به این ترتیب پس از یک مبارزه طولانی، بانو گیون به مسیح ایمان آورد و عشق و علاقه و زندگی خود را وقف وی نمود.

هنوز مصیبت‌های زندگی دست از وی برنداشته بود، زیرا یکی از فرزندان مرد و خود نیز آن زیبایی و قشنگی صورت را در اثر آبله از دست داد. در عین حال، روابط وی با مادر و شوهرش روز به روز بدتر و تیره‌تر می‌شد. اما در این موقع، یک تسلی درونی و باطنی داشت و صلح و آرامش خدا قلب رنجور وی را تسلی می‌داد. هشت سال بعد که آن نور حقیقی در دل وی تابید، آقای گیون رخت از جهان بست و دیگر زن وی آزاد شد و توانست که خود و دارایی خویش را مستقیماً به خدمت خدا وقف کند.

بانو گیون به اتفاق دختر خود به شهر کوچکی در نزدیکی ژنو، در سویس، رفت و در آنجا وقت و پول خود را در راه فقر و بیماران صرف نمود. پیوسته به عیادت آنها می‌رفت و هر کمکی که از دستش برمی‌آمد به آنها می‌نمود. کم کم در سلک آموزگاران مذهبی درآمد و پیشوایی متنفع گردید و همین که معرفت وی به توفیق و قدرت خدا زیادتر و عمیق‌تر شد، خداوند وجود او را بیش از پیش برای کمک به سایر مردم مورد استفاده قرار داد. وی هیچ گاه از کلیسای کاتولیک روم به طور قطع جدا نشد، بلکه در تعلیم و رفتار خود بین رسوم ظاهری و روح حقیقی و درونی مذهب به طور واضح تمیز و تشخیص می‌داد. مخصوصاً، فایده و اهمیت کتاب مقدس را خاطر نشان می‌ساخت. بسیاری از کشیشان کاتولیک روم در زیر تأثیر و نفوذ کلمات وی قرار گرفتند و صورت ظاهر را کنار گذاشته داخل زندگانی روحانی حقیقی شدند. لیکن، اسقف‌ها با وی مخالف بودند، زیرا وی به حقایق روحانی مذهب می‌پرداخت و چندان به ریاست و اقتدار ظاهری اعتنا نمی‌کرد و مانند فرقه کویکر به «هدایت باطن» معتقد بود.

دو سه مرتبه مجبور شد به خاطر مخالفت اسقف‌ها به جای دیگر منتقل شود، ولی هر جا می‌رفت کار خود را دنبال می‌کرد. به این جهت، نفوذش در بسیاری از نقاط و در میان کلیه طبقات جامعه فزونی و توسعه یافت. همینکه در نتیجه زجر و شکنجه مجبور شد از سویس و فرانسه بیرون رود، به ایتالیا رفت و چون درست به زبان ایتالیایی آشنا نبود و خوب نمی‌توانست آن زبان را حرف بزند، در آنجا وقت خود را مصروف نوشتن بسیاری از کتاب‌های مذهبی و اشعار

به زبان فرانسه نمود. نگارش‌های وی در همه جا خوانده می‌شد و تأثیر زیادی می‌بخشید. حتی، حالا هم بسیاری از آثار وی مشهور است، مخصوصاً کتابی که به اسم «راه دعا کردن» نوشته است. بیشتر تعلیمات وی راجع به لذت اتحاد فردی اشخاص با خدا است. از این جهت، باید او را در ردیف عرفا شمرد. لیکن، از این معنی و از این عنوان نباید تصور نمود که وی جنبه عمل را دارا نبود یا فقط برای نجات خود سعی می‌کرد برای تکذیب و رد این عقیده، کافی است که به زندگانی وی نظر کنیم، زیرا حیات وی مملو از خدمت است. هر مسیحی حقیقی تا حدی دارای روح عرفان می‌باشد، همان گونه که بانو گیون در یکی از اشعار خود می‌گوید:

«من تو را دوست می‌دارم، ولی این محبت از من نیست، زیرا من چیزی ندارم که به تو بدهم. من تو را، ای خداوند، دوست می‌دارم، ولی تمام محبت از تو است، زیرا من با محبت تو زنده‌ام. من هیچ هستم و خوشوقتم از این که خالی و میان تهی هستم و در تو مستغرق می‌شوم». هر مسیحی نیز باید بتواند با وی هماهنگ شود. در سال ۱۶۸۶، بانو گیون به پاریس بازگشت و مدتی در آنجا از رهبران برجسته مسیحی در محافل مذهبی گردید. دوباره کلیسای کاتولیک روم از توسعه نفوذ و تعلیمات وی متوحش و بیمناک شد، زیرا از تعلیمات وی به وی تعلیمات پروتستانی می‌آمد. در سال ۱۶۸۸، وی توقیف گردید و در دیری زندانی شد. هشت ماه تمام در آنجا مثل یک نفر زندانی مجرد ماند. در پایان آن مدت، جمعی از دوستان عالی مقام وی وسایل نجات وی را فراهم آوردند و وی توانست با دختر خودش، که با کنت دورا عروسی کرده بود، زندگی کند. هفت سال تمام با مذاکرات و به وسیله مکاتبه و کتاب‌های مذهبی که خودش به رشته تحریر در آورده بود، به مردم کمک کرد.

در سال ۱۶۹۵، مجدداً شکنجه و اذیت مسیحیان آغاز گردید. وی هفت سال تمام دوباره در بند افتاد و به قید اسارت درآمد. در این مدت وی از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌شد، تا آن که عاقبت به زندان معروف باستیل که نامش در دلها وحشت می‌انداخت، افکنده شد و مدت چهار سال در آنجا به طور مجرد به سر برد، بدون آن که کسی را ببیند یا با کسی مکاتبه کند. ولی برای روحی که مانند روح بانو گیون با خدا پیوند دارد، زندان ترس و وحشت ندارد. بانو گیون راجع به خودش چنین می‌گوید:

«من یک پرنده کوچکی هستم که از پریدن در هوای آزاد محروم هستم. در قفس خود می‌نشینم و آوازه خوانی می‌کنم، برای آن کسی که مرا در آنجا قرار داد و خوشوقتم از اینکه زندانیم، زیرا ای خداوند و خدای من، این رضای تو است. من هیچ کاری ندارم بکنم، جز آن که تمام روز را سرود بخوانم و آوازه خوانی کنم. آن کسی که من بیشتر او را دوست می‌دارم، گوش به آوازه خوانی من می‌دهد. او بال و پر آواره مرا گرفت و بست و هنوز هم خم می‌شود که آوازه مرا بشنود. از آنجا که در قفس هستم، محدود و نمی‌توانم به خارج پرواز کنم. هر چند بال و پرم به کلی بسته است، ولی قلبم آزاد است. دیوارهای زندان من نمی‌تواند از پرش و آزادی روحم جلوگیری نماید. دیوارهای بلندی که دور مرا احاطه کرده تمام روز مرا در میان خود می‌فشارد، ولی کسانی که مرا این طور بسته‌اند، نمی‌توانند خدا را از من دور دارند. دیوارهای سیاه چال و زندان من عزیز است، زیرا خدایی که من دوست می‌دارم، اینجا است».

در سال ۱۷۰۲، بانو گیون از زندان آزاد شد و به شهری که صد میل از پاریس دور بود، تبعید گردید. مدت پانزده سال دیگر، تا زمان مرگش که در سال ۱۷۱۷ اتفاق افتاد، به کار خود که عبارت از رهبری مردم به سوی روشنائی حقیقت بود، ادامه دارد. به مردم علاقه شدیدی داشت و از این رو وسیله نجات عده بی‌شماری شد. در اینجا گفتار خودش را نقل می‌کنیم: «برای بهبود ارواح زیاد در اندیشه هستم. من به نظر خودم مایل هستم که بزرگترین مصیبت‌ها را شخصاً متحمل شوم، به شرط آن که این تحمل سختی و مصیبت وسیله‌ای باشد که ارواح را به سوی خدا متوجه ساخته، محبت و معرفت را بدان‌ها بنمایانم».

فصل هفتم: فرانسیس ریدلی هاورگال، نویسنده سرود

فرانسیس ریدلی هاورگال در سال ۱۸۳۶، در ده آستلی در انگلستان متولد شد. پدرش در آنجا کشیش بود. فرانسیس کوچکترین عضو خانواده‌ای بود که مرکب از شش نفر بود. وی ایام طفولیت را به طرز روستاییان در میان خانواده خود، که نفوذ مذهبی کامل در آن حکمفرما بود، گذراند. خود می‌گفت: «تا سن شش سالگی هیچ گونه عقیده مذهبی قطعی نداشتم، لیکن در آن هنگام راجع به جهنم و روز داوری موعظه‌ای شنیدم که فکر مرا سخت برآشفته و مثل سایه مرا دنبال کرد». این فکر او را وادار می‌نمود که دعا کند و به یک ترتیب غیر عادی در انجام آن چه که وی از وظایف مذهبی خود می‌شمرد، کوشش نماید. تدریجاً، ناراحتی خیال وی در عالم روحانی زیاده‌تر شد و برای رفع این بی‌قراری، به عبارت دیگر راضی کردن تمایلات روحی خود، چند راه را مورد آزمایش قرار داد. این وضع چندین سال دوام داشت و طبیعت بی‌قرار و سرکش آن طفل کما بیش دچار شکنجه و زحمت بود. ولی، وی هرگز اندیشه‌های خود را در اینگونه پیرامون وی بودند، او را دختری زیرک و خوشمزه و گاهی خود رأی و مزاحم، ولی پیوسته مهربان و با محبت، می‌پنداشتند. به خواندن اشعار میل فراوان داشت و در کودکی شعرهای کوتاهی می‌گفت.

هنگامی که وی به یازده سالگی رسید، مادرش وفات یافت و او دو سال بعد به یک آموزشگاه شبانه روزی رفت. در ظرف مدت شش ماه که در آنجا بود، بسیاری از شاگردان مدرسه، که یک عده از آنها از بهترین دوستان وی بودند، به مسیح ایمان آوردند و با یکدیگر در مسایل مذهبی به گفتگو پرداختند. این پیش‌آمد در احساسات و خیالت مذهبی وی تأثیری عمیق نمود. آن محیط روحانی گرم و منظر مسرت بخش دوستان مسیحی وی کمک بزرگی برای فرانسیس بود و سبب شد که وی نزد دوستان آنچه را در دل داشت بگوید و بار خاطر را سبک سازد و در لذت و سرور و صلح و آرامش که آنها یافته بودند، شرکت جوید، ولی هنوز جستجو و تحقیق وی پایان پذیرفته بود، زیرا طبیعت حساس وی او را دچار شک و ترس و بی‌قراری نموده بود. رهایی وی از این حالت تدریجی بود، هر چند در پانزده سالگی به مرحله‌ای رسید که تغییر حالش نمایان و آشکار گردید. این مطلب از مذاکره با بانویی که بعدها نامادری وی شد، معلوم می‌گردد، چه که، دیگر در این موقع سادگی ایمان به مسیح را دریافت. از این زمان زندگانی او با توفیق خدایی همراه و هم‌عنان بود.

سال بعد به آلمان رفت و چند ماه در آنجا به سر برد و قسمتی از وقت خود را در دوسلدرف گذراند. وی در میان یک صد و ده نفر دختر، تنها دختری بود که به مذهب عقیده داشت. از طرف هم مدرسه‌های خود زحمت فراوان دید. او را اذیت و آزار می‌کردند. همین پیش‌آمد، بدون شک بر قوت عقیده این دختر حساس افزود و فضایل اخلاق مسیحی را در او تقویت نمود. همین که به سن ۱۸ رسید، در معبد ورستر ایمان خود را تأیید نمود. این نظر در وی یک اقدام مبارک و میمونی بود. به همین جهت سال‌های بعد به یادگار آن واقعه یک روز تمام وقت خود را صرف دعا و تفکرات مذهبی می‌نمود. تا چند سال بعد از این زمان، بیشتر در حوزه کلیسای محلی پدرش زندگانی نموده، در کار کلیسا کمک می‌کرد، نزد خود تحصیل می‌کرد و شعر انشا می‌نمود. بسیاری از اشعار وی در مجلات مذهبی معروف شد و چون امضای وی در زیر اشعار عبارت بود از این سه حرف: ف. ر. ه، همه کس او را می‌شناخت. به علاوه، دارای ذوق موسیقی و تصنیف سازی نیز بود و آهنگ‌ها و سرودهای مذهبی می‌ساخت. وی به جمعیت زنان جوان مسیحی ملحق شد و در حلقه‌ای با سایر کارگران مسیحی داخل گردید. مقاصدی که او برای آن کار می‌کرد، در تمام زندگانی وی منبع تحریک و تشویق برای وی بود. سرود «قلب نیکوکار و صمیمی و امین و وفادار» را مخصوصاً برای جمعیت زنان جوان مسیحی انشا نمود آنها اغلب در جلسات شرکت می‌نمود و با کارمندان آن صحبت می‌کرد یا آوازه خوانی می‌نمود.

زندگانی وی در مسیحیت کم‌کم رشد کرد و دایره کار و نفوذ وی در عالم مسیحیت روز به روز وسعت یافت، مخصوصاً، پس از سال ۱۸۷۴، در اثر خواندن کتاب کوچکی موسوم به «همه برای مسیح» شوق وی به خدمت زیاده‌تر شد و به هدایت روح‌القدس دریافت که بیش از پیش می‌تواند خود را وقف خدمت نموده و زیاده‌تر کسب نیرو نماید. به عقیده خودش، این پیش‌آمد بیشتر از ایمان آوردنش در نظر وی اهمیت داشت. از این زمان، کلمات مشهور سرودی که وی ساخت، محور و اساس زندگانی وی قرار گرفت: «بگیر زندگانی مرا و بگذار ای خدا که در خدمت تو صرف شود. دقایق زندگانی و ایام عمر مرا بگیر و بگذار که به حمد و ثنای همیشگی بگذرد. آواز مرا بگیر و بگذار که من

همیشه سرود بخوانم، فقط برای پادشاه خودم. لب‌های مرا بگیر و بگذار پر شود از پیغام تو. محبت مرا بگیر خداوند من، من در پای تو ذخیره محبتم را نثار می‌کنم. خودم را بگیر و من همیشه فقط برای تو و در خدمت تو خواهم بود». خداوند «فرانسیس» را چند بار برانگیخت که به وسیله صحبت و مذاکره و مکاتبه و هم‌چنین، به وسیله خواندن سرودهای روحانی، سایرین را به سوی مسیح راهنمایی کند. در عین حال، سرودها و رساله‌ها و کتابچه‌هایی که او می‌نوشت، از هر جهت متضمن پیام‌هایی بود که اسباب تسلی و کمک اشخاص بسیاری می‌شد. خود او معتقد بود و روی این اعتقاد هم عمل می‌کرد که در اثر الهام خدایی طبع او برای گفتن شعر مانند شکوفه باز می‌شد. از این جهت، هرگز خود را به زور وادار به نوشتن نمی‌کرد، بلکه صبر می‌کرد تا وقتی آن الهام به او دست دهد و طبعش به شعر گفتن و نوشتن مایل گردد.

خودش در این باب چنین می‌گوید: «خداوند یک صندوق طلای شاعرانه به من نداده و نگفته است هر طوری می‌خواهی آن را به کار ببر، بلکه این طلا را خود نگاه داشته، ذره ذره، هر وقت و هر قدر خودش اراده می‌کند، به من می‌دهد. این است که می‌بینید یک روز طبعم به شعر گفتن میل دارد و در لوح خاطر من چند بیت شعر نقش می‌بندد. آن وقت است که سر به آسمان بلند کرده از او امتنان می‌کنم و می‌گویم. خداوند! اکنون شعر دیگری به خاطر من بیاور که هم وزن شعر اولی باشد». گاهی اتفاق می‌افتد که خداوند فکر و ذوق موسیقی برای انشا نمودن و به هم پیوستن آن اشعار به من می‌دهد، ولی بیشتر اتفاق می‌افتد که در هر موقعی یک قسمت از شعر را در ذهن من می‌آورد، تا آن که برای هر یک بیت از خداوند یک درخواست نمایم. هنگامی که مردم راجع به «خامه با استعداد» یا «اشعار خوب و لطیف» و امثال آن سخن می‌رانند، من به خودم می‌خندم. زیرا آنها نمی‌دانند که نه خامه با استعداد وجود دارد و نه اشعار لطیف، بلکه آن چیزی است که به مراتب بهتر و قشنگتر از لطیف بودن یا با استعداد بودن می‌باشد».

در اواخر ۱۸۷۴، بانو هاورگال دچار حسبه گردید و بیماریش خطرناک شد. هشت ماه تمام آن بیماری به طول انجامید و در این مدت او را رنج می‌داد. در نتیجه، خیلی ضعیف شده بود. این بیماری در حکم آزمایشی بود که وی با امیدواری و اعتماد کامل به خدا و با روحیه و اخلاق مسیحی از این مرحله آزمایش با توفیق و کامیابی بیرون آمد. لیکن حال مزاجی او دیگر کاملاً بهبود نیافت و چهار سال بقیه عمر وی سراسر با درد و بیماری گذشت. در سال ۱۸۷۶، یکی از بهترین دوستان وی که از هم شاگردان قدیم او بود، به قصد بشارت به هندوستان رفت. بانو هاورگال فوق‌العاده به رفتن وی علاقه داشت و از آن به بعد هندوستان در قلب وی مقام مخصوصی احراز نمود. مدتی فکر می‌کرد که بلکه خودش به هندوستان برود، ولی هیچ وقت به این آرزو نرسید. پس از ناخوشی، مدتی استراحت در سویس فرصت دیگری به او داد که به وسیله گفتار و صدای خود به خداوند خدمت نماید، ولی این بار به یک زبان بیگانه آوازه خوانی نمود. مجلسی تشکیل داد و عده‌ای به دور وی گرد آمدند و او برای آنها سرودی به زبان فرانسه به اسم «فقط برای تو» سرایید که طرف توجه مردم قرار گرفت. بانو هاورگال با یک نفر هنرپیشه، که نامش بانو «باردنسن هلگا فونگرام» بود، عهد دوستی بست و این دوستی منتهی به انتشار کارت‌های قشنگ از مناظر کوه آلپ گردید. به این معنی که هنرپیشه نام برده نقشه آن را رنگ آمیزی و نقاشی کرد و بانو هاورگال اشعارش را به مناسبت عید قیام نوشت.

بانو هاورگال سال آخر عمر خود را در یک دهکده آرامی در «ساوت ویلز» با خواهرش گذراند. هر چند در انزوا و خلوت می‌گذراند، ولی پیوسته مشغول نگارش آثار مذهبی به نظم و نثر بود و درخواست‌هایی برای او می‌رسید که اشعار و مقالاتی برای انتشار بدهد. علاوه بر این، در آن حوالی مجالس مذهبی مبارزه با استعمال نوشابه‌های الکلی برای مردم تشکیل داد و با عده کثیری که محتاج به کمک و مشورت وی بودند، مکاتبه می‌کرد. در دم واپسین و آن ساعتی که می‌خواست چشم از دنیا فرو بندد و رخت به سرای جاویدان کشد، زندگانی وی فروغ آسمانی داشت. خواهرش پایان زندگانی وی را به شرح زیر بیان می‌کند: «پیوسته به عالم بالا می‌نگریست، گویی خداوند را دیده است. بدون شک آنچه وی مشاهده می‌کرد، جنبه ملکوتی و آسمانی داشت، وگرنه چهره وی در آن دم آن گونه تابناک نمی‌شد، زیرا فروغ و درخشندگی خیره‌کننده و باشکوهی از پیشانی او نمایان بود. ده دقیق تمام ما مراقب این حالت بودیم. گویی با پادشاه و خداوند خود راز و نیاز می‌کند. قیافه‌اش به اندازه‌ای شاداب و بشاش بود که گویی با خداوند مشغول صحبت است».

سپس، خواست سرود بخواند، ولی پس از آن که با صدایی شیرین و آهنگی متین و استوار گفت: او.....، صدایش قطع شد و به محض آن که برادرش از درگاه خدا تمنا نمود که روحش را به منجی تسلیم کند، وی در دم جان داد و رخت

به عالم جاودان کشید. به این ترتیب، در سن چهل و سه سالگی، همانگونه که زندگی کرده بود، وفات یافت. تا زنده بود خدا را به آواز شیرین و دلانگیزی حمد و ثنا می گفت و در هنگام مردن نیز زبانش از ستایش او باز نمی ایستاد.

فصل هشتم: هاریت بیچرستاو، حامی بردگان

در اواسط سده نوزدهم، امریکایی‌ها راجع به غلامی و بردگی مشغول مشاجره و گفتگو بودند. در کشورهای جنوبی امریکا تقریباً چهار میلیون برده از زن و مرد و بچه در مزارع نیشکر و پنبه به کار مشغول بودند و در خانه‌های صاحبان مزارع نیشکر و پنبه نوکری می‌کردند. این بیچاره‌ها در همان حال بردگی متولد می‌شدند و زندگانی می‌کردند تا وقتی که می‌مردند و چون این سیاه پوست‌ها زر خرید بودند، صاحبانشان آنها را هر وقت می‌خواستند می‌فروختند، بدون آن که توجهی به علاقه خانوادگی آنها بنماید. در بسیاری موارد، با آنها در نهایت ظلم و بی‌دادگری رفتار می‌شد. برای تقصیرهای خیلی جزئی با کمال قساوت و سنگدلی آنها را شلاق می‌زدند و حتی وقتی صاحبان آنها هوس می‌کردند آنها را شلاق می‌زدند و شکنجه می‌رسانیدند حتی، موقعی هم که اربابی رحیم و مهربان پیدا می‌کردند، باز دچار مفاسدی که زاییده اوضاع غلامی و بردگی می‌شدند و آن مفاسد عبارت بود از این که اربابان آنها با آنها مثل حیوان رفتار می‌کردند. در کشورهای شمالی مردم موافق با اصول غلامی نبودند، ولی برای آن که مردم بتوانند اقدام جدی برای جلوگیری از این ترتیب بکنند، لازم بود که نخست وجدان عمومی را بیدار نموده و مردم را بر ضد این روش ناپسند برانگیزند. خداوند برای گرفتن این نتیجه، یعنی برای جلوگیری از بردگی، چندین وسیله و ترتیب را امور استفاده قرار داد و یکی از این وسایل عبارت بود از عملیات خانم بیچرستاو.

هاریت بیچر در سال ۱۸۱۱، در لیجفیلد امریکا متولد شد. وی از خانواده دکتر لایمان بیچر، واعظ و عالم روحانی بود. این خانواده فقیر بود و درآمد ناچیز دکتر لایمان کفاف مخارج خانواده بزرگ او را نمی‌داد. بنابراین، هاریت در روزگار جوانی از مشقات و سختی‌های زندگی، که توأم با فقر و بدبختی بود، آگاه و از مبارزه دایمی با پریشانی و بیچارگی باخبر بود. با وجود فقر و بیچارگی، این خانه کانون فضل و دانش بود و پدر و مادر هر دو اطفال خود را به دانش و ادب تشویق می‌نمودند. هاریت از همان کودکی به کتاب علاقه داشت و هیچ گاه مثل زمانی که در اطاق دفتر پدرش داخل می‌شد و کتاب‌های او را برمی‌داشت و می‌خواند، شاد و خرسند نبود. در دوازده سالگی مقاله‌ای در باب ابدیت روح نگاشت و قرار شد خطابه وی در یک نمایشگاه عمومی راجع به مدرسه وی خوانده شود. پس از آن که این خطابه خوانده شد، پدرش هویت نویسنده آن را جويا شد. وقتی که شنید نویسنده خطابه دختر خودش بوده، غرق تعجب گردید و وجد و سروری که از شنیدن این موضوع به او دست داد، بزرگترین اجر او بود.

وقتی هاریت به چهارده سالگی قدم گذارد، یک پیش آمد بزرگی برای او شد. به این معنی که یکی از روزهای یکشنبه، مثل همیشه به کلیسایی رفت که پدرش در آنجا وعظ می‌کرد. قاعدتاً وعظ‌های پدرش خارج از فهم او بود، ولی در این مورد، او از کلمات مسیح این جمله را برای وعظ برگزید: «دیگر من شما را بنده نمی‌خوانم لیکن شما را دوست خوانده‌ام» و هنگامی که وی با زبان ساده صحبت از محبت و رفاقت مسیح می‌کرد، هاریت در باطن این دوست و رفیق بزرگ را به دوستی پذیرفت. در همان هنگام روحش پر از وجد و خوشی گردید و هنگامی که از کلیسا به خانه برمی‌گشت، «گویی طبیعت نفس آهسته می‌کشید، تا آن که نغمه‌های موسیقی آسمان را بشنود». پس از آن که پدرش از کلیسا برگشت، هاریت نزد او رفته، گفت: «پدرجان، من خود را تسلیم عیسای مسیح نموده‌ام و او من را قبول کرده است». پدرش از شنیدن این حال چنان خرسند شد که اشک شوق و خوشحالی از دیدگانش جاری شد و گیسوان دختر را تر کرد. دختر را در آغوش کشید و گفت: «آیا چنین است؟ در این صورت امروز یک گل تازه در ملکوت خدا شکوفه کرده است». هاریت تا چند سال دیگر هر گونه تردید و شک و هر وهمی را که راجع به مسیحیت داشت، از ذهن خود راند. در خلال این احوال، عقیده و ایمان و محبتش به خدا تقویت یافت و هر قدر پیش می‌رفت این ایمان و محبت عمیق‌تر و افزون‌تر می‌گشت.

هنگامی که به بیست و یک سالگی رسید، پدرش به سمت ریاست یک دانشکده علوم دینی در سنسیناتی، واقع در اوهایو، منصوب شد و هاریت به اتفاق خواهر بزرگش تا آنجا همراه وی رفت و آموزشگاهی جهت دوشیزگان تأسیس کرد. هاریت در شغل آموزگاری موفقیت بزرگی پیدا کرد و قدرت خود را در نگارش با حاضر کردن یک کتاب درس در جغرافیا نشان داد و به بهترین وجهی این استعداد را از خود بروز داد. کتاب جغرافیای وی اولین نگارش وی بود که به چاپ رسید. در بیست و پنج سالگی با آقای ستاو، که یکی از استادان جوان کالج پدرش بود، ازدواج کرد و این ازدواج باعث شد که وی شغل آموزگاری خود را ترک گوید. زندگانی زناشویی وی پر از خوشی و نشاط بود و با آن

که دچار سختی‌ها و مشقات خارجی می‌شد، از علاقه و محبت و توجه شوهرش نسبت به او ذره‌ای کاسته نمی‌گشت. یک وقت شوهرش نامه‌ای بدین مضمون به وی نوشت: «در این جهان پهناور زنی مثل تو وجود ندارد. کیست که این قدر استعداد داشته باشد و حس خودستائیش این قدر کم باشد؟ کیست که این قدر شهرت پیدا کرده باشد ولی تا این حد فروتن باشد؟ کیست که این همه آثار ادبی بوجود آورد و در نوشته‌های او چیز بی معنی و مهمل دیده نشود؟ کیست که کارهای بس بزرگ و مهمی را این طور دنبال کند، ولی به این اندازه از افراط کاری خودداری کند؟ کیست که این همه زبان داشته باشد، ولی هیچ وقت تندی و زندگی نداشته باشد؟ کیست که این قدر شیرین باشد، ولی سستی در رفتار و کارهای او نباشد؟ کیست که از بعضی جهات بسیار چیزهای زیاد و از بعضی جهات این قدر کم داشته باشد؟».

آقای ستاو و بانو ستاو شش فرزند پیدا کردند، ولی یکی از فرزندانشان در اثر ابتلا به وبا مرد. آنها خیلی فقیر و بی‌بضاعت بودند، ولی خانم ستاو در کودکی به بدیختی و بیچارگی آشنا شده و عادت کرده بود و هنگامی هم که عروسی کرد با فقر و بینوایی توانست بسازد و دلیرانه با هر پیش‌آمدی روبرو شود و توانست با نوشتن مقالاتی برای مجلات بر درآمد خانواده بیفزاید. بنابراین، با زحمات و سختی‌هایی که بر خود هموار می‌نمود، برای خدمت به انسان‌های خود را آماده می‌ساخت.

شهر سنسیناتی که خانواده ستاو در آن به سر می‌برد، روی رودخانه‌ای واقع شده که کشور اوهایو را در شمال از کشور کنتاکی در جنوب جدا می‌کند. در کشور کنتاکی شماره زیادی غلام مشغول کشت و زرع بودند و اهالی آن با بردگی مخالفتی نداشتند. بالعکس، کشور اوهایو جدا مخالف با رسم بردگی بود و اهالی سنسیناتی به غلامان فراری از کنتاکی کمک کرده، آنها را به کانادا فراری می‌دادند زیرا، آنها تنها در کانادا از تعقیب ایمن بودند در دانشکده علوم دینی، که شوهر و پدر بانو ستاو بدان ارتباط داشتند، تمام استادان و دانشجویان آشکارا با اصول بردگی و غلامی مخالف بودند. از این رو، صاحبان غلامان در کنتاکی از آنها بدشان می‌آمد و در یک زمان دانشکده نام برده مورد حمله گروهی از مردم واقع شد. بانو ستاو اغلب بردگانی را می‌دید که از رودخانه عبور نموده، فرارا به نقاط دیگر می‌روند یا داستان‌های رقت‌انگیزی راجع به بدبختی‌ها و مصیبت‌های آنها می‌شنید. به این ترتیب، بدون آن که خود متوجه شود، ذهنش انباشته از مطالبی شد که موضوع کتاب تاریخی و انقلابی وی را تشکیل داد.

در سال ۱۸۵۰، شوهرش به سمت استادی دانشگاه برونسویک، واقع در مین، منسوب گردید و در آنجا خانواده آنها اقامت گزید. در طی این مسافرت، آنها از موضوع بردگی خیالشان ناراحت گردید، زیرا کنگره به جای آن که جلوگیری از بردگی کند، در صدد برآمده بود که بردگی را توسعه دهد و در واقع، این امر را تشویق کند. از این رو، عده‌ای برای دستگیر کردن بردگان فراری به کشورهای شمالی رهسپار شدند. هنگامی که این بیچارگان را دستگیر می‌کردند، با کمال ظلم و بی‌دادگری با آنها رفتار می‌نمودند و از هیچ نوع ستم و ظلمی در حق آنها دریغ نمی‌نمودند. بانو ستاو به خانه نوین خود رسید، در حالی که از این وضع بردگی سخت متألم و اندوهناک بود. طولی نکشید که از خواهر شوهرش نامه‌ای به مضمون زیر دریافت داشت: «اگر من قلم می‌داشتم و می‌توانستم مثل تو چیز بنویسم، مقاله‌ای می‌نوشتم که تمام ملت بفهمد بردگی چه چیز کثیف و بدی است». این نامه مثل جرعه آتشینی بود که به انبار باروت سرایت کند. بانو ستاو در حالی که پایان نامه را می‌خواند، از جا برخاست و گفت: «اگر عمرم وفا کند چیزی خواهم نوشت». این فکر به طوری خاطر او را مشغول ساخت که جز این موضوع در باره چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

روز یکشنبه هفته بعد، هنگامی که در کلیسا نشسته و در عشای ربانی شرکت جسته بود، نقشه کتاب معروف به «کلبه عمو توم» که اکنون این همه در جهان شهرت یافته است، مثل برق از خاطر وی گذشت و هنگامی که به خانه برمی‌گشت شرح حال آن دلاور را به رشته تحریر درآورد. تمام کتاب «کلبه عمو توم» فصل به فصل نوشته شد و در یک مجله انتشار یافت. این کتاب دارای عواطف بشری و احساسات قوی مذهبی و آئینه زندگانی بردگان و نماینده مفاسد برده‌فروشی است. اغلب حوادثی اغلب حوادثی که برای نمونه در این کتاب ذکر شده، حقیقت داشته، تمام اینها دست به دست هم داده آن را کتاب بزرگی گردانید. حتی امروز هم که دیگر آتش مناقشه و گفتگوی راجع به بردگی خاموش شده، خواندن این کتاب عمیق‌ترین احساسات آدمی را برمی‌انگیزاند. از این رو، می‌توان تصور کرد که این کتاب چه آتشی در دلها برمی‌افروخته و چگونه افکار اشخاصی که در آن عصر زندگی می‌کردند و وظیفه‌شان این بود که به این مفاسد خاتمه دهند، از خواندن آن برافراشته می‌شد.

شاید این کتاب بیش از هر عامل دیگر سبب گشت که اکثریت مردم امریکا در شمال به مظلوم و مفسد بردگی پی ببرند و برای از بین بردن آن کمر همت بندند. این به طور قطع کتابی بود که الهام خدایی در آن وجود داشت. به طوری که بانو ستاو بعداً می‌گفت: «من مؤلف کتاب کلبه عموتم باشم؟ نه، فی‌الحقیقه خدا خودش آن کتاب را نوشت و من فقط ناچیزترین آلتی در دست خدا بودم و تنها باید او را ستایش نمود».

احساسات ضد بردگی به سرعت بالا گرفت و از این زمان در تمام کشورهای شمالی توسعه یافت، تا آن که بالاخره به پیشوایی ابراهام لینکن کوششی قطعی برای خاتمه دادن به این اوضاع آغاز شد و در نتیجه کشورهای جنوبی از دایره اتحادیه کشورهای امریکا خارج شدند و جنگ داخلی امریکا در سال ۱۸۶۱ آغاز گشت. بانو ستاو یکی از پسرهای خودش را برای پیشرفت آزادی، که وی خود از علمداران و هواخواهان جدی آن بود و با قلم خود با آن مبارزه جدی آن بود و با قلم خود با آن مبارزه جدی کرده بود، به میدان جنگ فرستاد. بانو ستاو چون تمام دوستداران میهن خود، با مهابت و وحشت جنگ آشنا بود، لیکن آزادی و عدالت و حق را پیش از میهن خود دوست می‌داشت. از این جهت، برای از بین بردن رسم برده فروشی، بیشتر جدیت می‌کرد و زحمت می‌کشید. در تاریکترین ساعات جنگ نوشت: «بردگی با این مبارزه خونین موقوف خواهد شد. ما تازه گرفتار شکنجه و درد و مصیبت بیرون انداختن این روح پلید شده‌ایم. این چیزها باید بشود و علاج ناگهانی قطعی آن رحم و عطف است. الان ما در وضع بدی به سر می‌بریم، ولی در این که آیا خدا با ما است یا نه، بر من مسلم است که خدا با برده است و با نجات غلام‌ها از اسارت و بندگی مسئله مشکل زندگانی ما نیز حل می‌شود».

پس از چند سالی که غمناکترین و در عین حال باشکوه‌ترین سال‌های تاریخ امریکا می‌باشد، جنگ با فتح کشورهای شمالی و آزادگی و کلیه غلامان و بردگان به پایان رسید. هیچ کس به اندازه بانو ستاو خدا را حمد و ثنا و سپاسگذاری ننمود. خداوند وی را به طرز شگفت‌آوری برای پیشرفت جنبش مقدس در تاریخ بشر مأمور فرمود. بانو ستاو بقیه عمر را صرف نگارش چند کتاب دیگر نمود که بعضی از آنها مشهور هستند و هر چند هیچ کدام از آنها از حیث نیروی بیان و تأثیر به پای کتاب «کلبه عمو توم» نمی‌رسد، معذالک، همه آنها بر قدرت و نیروی عدالت در زندگانی ملت امریکا می‌افزود. شوهرش در سال ۱۸۸۶، در گذشت و ده سال بعد، او نیز در ۸۱ سالگی بدرود زندگی گفت. کار این بانوی خدمتگذار با ایمان شاهد یک زندگانی نیرومندی بود که تمام آن در راه خدمت به خدا صرف شد، آن خدایی که پیروان خود را خوانده می‌گوید: «بندهای شرارت را بگسلید، گره‌های یوغ را بگشایید و مظلومان را آزاد سازید». و این که پسر خود را فرستاد «تا اسیران را به رستگاری موعظه کند و تا کوبیدگان را آزاد سازد».

فصل نهم: کونتس هونتینکدن، بانوی اشرافی

بانو سلینا شرلی، دختر ارل فرارز، («ارل» لقب اعیان درجه دوم انگلستان است). در تاریخ ۱۷۰۷، در انگلستان متولد شد. محیطی که وی در آن بزرگ شده بود محیط ثروت، منصب و مقام بود و در تمام مدت عمر وی در جرگه «ده هزار نفر از اشراف انگلستان» زندگی می‌کرد. در اجتماع بزرگان انگلیسی، مذهب حقیقی در اوایل قرن هیجدهم خیلی ضعیف شده و تقریباً از بین رفته بود. در روزگار کودکی بانو سلینا، چیزی که او را به طرف مذهب بکشاند و او را به ملکوت خدا متوجه سازد، وجود نداشت، لیکن خدا از چند راه در روح آدمی نفوذ می‌کند و نخستین انقلاب در روح بانو سلینا نسبت به امور مذهبی در نه سالگی رخ داد. در آن هنگام، مراسم به خاک سپردن کودکی را تصادفاً مشاهده کرد که آن کودک همسن خود او بود. از دیدن آن، فکر مردن و ترس بعد از مرگ در خاطر وی نقش بست. هنگامی که در کنار قبر آن بچه ایستاده بود، گریست و دعا کرد که وقتی او هم بمیرد، خداوند او را نزد خود به آسمان ببرد. بعدها اغلب سر قبر آن بچه می‌رفت و همان دعا را به درگاه خدا می‌خواند. همین که بزرگتر شد و هیچ کس را در خانواده خود ندید که به او راه حیات را نشان بدهد، دست دعا به درگاه کردگار گشوده از او مسئلت می‌کرد که اگر روزی همسر اختیار کند، در خانواده‌ای باشد که چند نفر مسیحی حقیقی در آن خانه باشند، تا امید زندگانی جاودانی در آنها باشد.

در بیست و یک سالگی، بانو سلینا با «ارل هونتینکدن» ازدواج نمود. این شخص بهتر از اغلب معاصرین خود بود، هر چند در بسیاری از موارد مشاهده می‌شد که او هم اگر اعتقادی به مذهب دارد، ظاهری و اسمی است. اخلاقاً هم به ظاهر آراسته و خوب بود، والا نه دین پا برجایی داشت نه دلی پاک داشت. بانو سلینا که پس از عروسی به لقب کنتس هونتینکدن ملقب شد، سعی داشت که مطابق دستور مسیحیت، تا آنجایی که آگاه بود رفتار کند. از این جهت، مشغول کارهای خیریه و کمک به بیچارگان گردید و از راه‌های دیگر آنچه را که از وظایف دینی خود می‌دانست، با دقت به جا می‌آورد. لیکن تمایلات روحی وی برای اطمینان به نجات، هنوز راضی و قانع نشده بود و ترس از مرگ گاه گاه او را دنبال می‌کرد. پاسخ دعا‌های بچگی وی را خدا تهیه کرده بود و پس از چند سال به او رسید. شوهرش چهار خواهر داشت که در سال ۱۷۳۸، یعنی ده سال پس از عروسی بانو سلینا، هر چهار خواهر در اثر وعظ آقای اینگام نور مسیحیت در دلشان تافت و شادمان گردیدند.

آقای اینگام دوست جان وسلی و یکی از پیشوایان انقلاب بزرگ «تجدید زندگانی» متودیس‌ها بود. در این هنگام آیین متودیس‌ها در سرتاسر کشور انگلستان از نو رونق گرفته بود. از میان این خواهرها، نخستین خواهری که به مسیح نزدیک شد، بانو «مارگارت هستنگس» بود، که بعدها با آقای اینگام ازدواج کرد. وی در محافل خانوادگی خود شروع به شهادت دادن در باره چیزهای بزرگی که خداوند برای وی کرده بود، نمود. یک روز در حضور کنتس هونتینکدن گفت: «از زمانی که من خداوند عیسی مسیح را شناختم و به او ایمان آورده‌ام و او را منبع حیات و نجات خود دانسته‌ام، مثل یک فرشته خرسند و شادمان بوده‌ام». طولی نکشید که بانو هونتینکدن به بیماری خطرناکی مبتلا شد. ترس آخرت که همیشه در زمان سلامتی هم فکر او را اذیت می‌کرد، در هنگامی که وی احساس مرگ می‌نمود، روحش را شکنجه و آزار می‌داد. پس، در هنگام بیماری و ترس به یاد گفته‌های خواهر شوهرش افتاد، تا بالاخره بر عیسی مسیح توکل نمود. از آن زمان به بعد، حال وی رو به بهبود نهاد و زندگانش قرین مسرت و آرامش گردید.

بانو هونتینکدن با شوهرش در لندن زندگی می‌کرد. پس از آن که به مسیح ایمان آورد، طولی نکشید که در ردیف متودیس‌ها درآمد. اغلب به کلیسایی که جان وسلی در آن وعظ می‌کرد می‌رفت، تا موعظه‌های او را بشنود. در این هنگام، مردم متودیس‌ها را تحقیر نموده مسخره می‌کردند. حتی آنها را آزار و اذیت می‌نمودند. بانو هونتینکدن هم به واسطه آن که خیلی با وعظ آنها آمیزش و معاشرت می‌کرد، طرف استهزا و آزار مردم قرار گرفت. لیکن، این مخالفت‌ها در وی تأثیری نبخشید و او را تکان نداد و چون دارای اخلاق خیلی نیرومندی بود و از آن گذشته، دارای وجهه فوق‌العاده‌ای در اجتماع بود، در آن طبقه از جامعه که از طبقات برجسته بود، نفوذ زیادی داشت. با آنها کرارا راجع به امور دینی گفتگو می‌کرد و در همین زمینه‌ها نیز با آنها مکاتبه می‌کرد. اغلب آنان را وادار می‌نمود که با وی به کلیسا رفته به سخنان وعظ متودیس‌گوش دهند. بسیاری از آنها به قصد استهزای وعظ به کلیسا می‌رفتند، ولی وقتی وعظ را می‌شنیدند، بی‌اختیار سر نیاز به درگاه خدا بلند کرده دعا می‌کردند.

شرح زیر خلاصه‌ای است از نامه دوشس بوکینگام که از خلال این نامه افکار و خیالات آن اشخاصی که بانو هونتینکدن مقدراتش با آنها یکسان بود، معلوم می‌شود. «از آن بانوی محترم که اطلاعاتی راجع به واعظهای متودیسیت به من داد، متشکرم، آیین و روش آنها فوق‌العاده زننده است. اینها نسبت به رؤسای خود با کمال بی‌احترامی و بی‌ادبی رفتار می‌کنند. از این زشت‌تر چیزی نیست که به شما بگویند قلبتان مانند پست‌ترین مخلوق روی زمین پر از گناه است. از این حرف زشت‌تر و زننده‌تر و توهین‌آمیزتر چیزی نیست. من تعجب می‌کنم که خانم چگونه حاضر هستید احساسات و افکاری را در خود پیرورانید که با مقام و طرز تربیت عالی شما ماینت دارد..... من فوق‌العاده خوشوقتم از قبول پیشنهاد شما که به همراهی شما آمده و گوش به سخنان واعظی که مورد پسند شما است، بدهم. بنابراین، منتظر ورود شما هستم».

لیکن، بانو هونتینکدن می‌دانست که مقام ارجمند و عالی و تربیت اشرافی گناه آدمی را در نظر خداوند کمتر از دیگران نخواهد ساخت، بلکه داشتن مقام عالی و ارجمند، خود اغلب مانع و محذور بزرگی در مقابل زندگانی روحانی می‌گردد. می‌گفت: «خوشوقتم از این که کتاب مقدس به ما می‌گوید دعوت خود را ملاحظه نمایید که بسیاری به حسب جسم حکیم نیستند و بسیاری توانا نی و بسیاری شریف نی. ممکن بود پولس بنویسد احدی از شرفا دعوت نشده‌اند».

بانو هونتینکدن دارای شش فرزند شد، ولی در سال ۱۷۴۴، دو نفر از این کودکان او در اثر آبله مردند. دو سال بعد، شوهرش نیز وفات یافت و از آن زمان بانو هونتینکدن وقت و پول و همت خود را بیش از پیش مستقیماً و به طور قطع صرف پیشرفت و انتشار انجیل نمود و در خانه‌اش را به روی وعاظ متودیسیت باز کرد، به طوری که خانه وی مرکز ثابت و منظمی برای تعلیمات مذهبی در میان اشراف لندن شد و بسیاری از افراد این طبقه به یان وسیله به مسیح ایمان آوردند. این بانو هزینه یک عده از وعاظ سیار را که در سرتاسر کشور گردش کرده، بشارت انجیل را داده و مشعل انجیل و تجدید و رونق مسیحیت را در دورترین بخش‌های انگلستان و ویلز می‌افروختند، از کیسه فتوت خود می‌پرداخت و تقریباً یک صد کلیسا در نقاط مختلف کشور بنا نهاد که اغلب آنها هنوز هم پایدار می‌باشند و برای آن که عده‌ای واعظ و مبشر آماده شود، دانشکده‌ای برای تعلیم علوم دینی بنا نهاد و آن را وقف کرد. این دانشکده نخست در «تره وکا» واقع در ویلز تأسیس شد و سپس به «خشونت» نزدیک لندن انتقال یافت و اخیراً به کامبریج منتقل شده است.

نفوذ بانو هونتینکدن به حدی بالا گرفت که حتی در دربار هم تأثیر خود را بخشید. می‌گویند وقتی ولیعهد انگلستان از بانو «شارلوت آلبن» پرسید که بانو هونتینکدن کجا است، بانو شارلوت به طعنه گفت: «گمان می‌کنم با گدایانی که دور او گرد آمده‌اند، مشغول دعا کردن است». ولیعهد با وقار و متانت جواب داد: «بانو شارلوت، گمان می‌کنم که در هنگام مردن، من باید خیلی خوشوقت باشم از این که دست به دامان بانو هونتینکدن شوم، تا مرا با خود به آسمان ببرد». جرج سوم پادشاه انگلیس نیز طی مصاحبه با اسقفی که از توسعه نفوذ بانو هونتینکدن و واعظین متودیسیت شکایت می‌کرد گفت: «کاش در سراسر انگلستان یک نفر بانو هونتینکدن وجود داشت». پیش از مرگ جان وسلی، در میان متودیسیت‌ها راجع به موضوع دین در حکمت الهی اختلاف افتاد. بانو هونتینکدن به طرفداری از «جرج هوایت فیلد» با «وسلی» شروع به مخالفت نمود. از این تاریخ به بعد، متودیسیت‌ها، دو دسته شدند، یک دسته از آنها را دسته «وسلیان» و دسته دیگر را دسته «کالونیست» می‌خواندند.

بانو هونتینکدن متعلق به دسته اخیر بود. اینها مخصوصاً در ویلز، خیلی قوی بودند. هنوز هم جماعت کالونیت‌ها در ویلز زیاد هستند. در انگلستان جماعت مخصوصی که در عبادتگاه‌های بانو هونتینکدن خدا را پرستش می‌کردند، به نام دسته «ارتباط بانو هونتینکدن» معروف بودند. ولی از آن زمان این اسم متروک شده و تقریباً تمام کلیساهای معروف به «ارتباط» به نام «اجتماعیون کلیسایی» معروف شده‌اند. هر چند نام بانو هونتینکدن دیگر به یک شعبه یا دسته خاصی از کلیسای مسیح اطلاق نمی‌شود اما ثمره زحمات وی در پیشرفت انجیل در بسیاری از جاها باقی مانده است. یک عمر زحمت کشید و با همت خستگی‌ناپذیری در خدمت خدا کار کرد و شکی نیست که نفوذ و پول و استعداد و توانایی وی برای انتشار مسیحیت و محکم کردن اساس یک مذهب بزرگی که انگلستان را در قرن هیجدهم به کلی تغییر داد، فوق‌العاده مورد استفاده قرار گرفت.

بانو هونتینکدن در سال ۱۷۹۱، در هشتاد و چهار سالگی، چند ماه پیش از مرگ جان وسلی، درگذشت. آخرین

سخنان وی این بود: «چون کار من به پایان رسیده است دیگر میل دارم بروم و می‌خواهم به منزل بروم، دیگر کاری ندارم جز این که نزد پدر آسمانی بروم».

فصل دهم: ژوزفین بوتلر، قهرمان طرفدار زنان

ژوزفین گری در سال ۱۸۲۸، در «نرتمبرلند»، در یک خانه روستایی تربیت شده و شادمان، متولد گردید. پدرش یک مرد شریف مسیحی واقعی و طرفداری جدی آزادی بود و از بی‌دادگری تنفر و انزجار داشت. نظر به این که پدر ژوزفین طرفدار آزادی سیاسی و مذهبی بود، احساسات و افکار اولیه تحت تأثیر افکار و روش پدر خود قرار گرفت. ژوزفین کودکی بسیار حساس و متفکر بود و با آن که روزگار کودکی را در نهایت شادمانی و سرور در پناه پدر و مادر خود به سر می‌برد، معذالک، شریک مصیبت و درد و زحمات دنیوی دیگران بود. مبارزه وی در ایام دوشیزگی در راه ایمان به زبان خودش شرح داده شود: «وقوف و آگاهی باطنی عجیبی در من پیدا شد، به طوری که گویی پیش از آن که با چشم ظاهر ببینم، در عالم رؤیا می‌بینم. در عالم باطن پاره‌ای از بدبختی‌ها و بینوایی‌ها و مصیبت‌های جهان را به صورت عدم تساوی و ستمگری‌ها مشاهده می‌کردم. یک سال تمام که در تاریکی به سر می‌بردم، قلب و فکر من سخت رنجور گردید و بدین واسطه مجبور شدم که به درگاه خدا، یعنی آن خدایی که اسمش را شنیده بودم که محبت است. روآورم.

از خدا می‌ترسیدم و از او فرار می‌کردم، تا آن که توفیقش یار من شد. مانند یعقوب برخاستم و با حضور مرموز وی شروع به کشتی‌گیری نمودم. من این مبارزه را یک‌ه و تنها در میان جنگل‌های زیبای کاج، که در پیرامون منزل ما واقع شده بود، انجام دادم و کامیاب و پیروز از این جنگ بیرون آمدم ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها می‌کوشیدم، بلکه جواب شکنجه و عذاب روحی و پرسش‌های نهایی قلب خود را پیدا کنم و راه حلی برای مسایل روحی خود بیابم چنانچه منجی به آن طفل کشتی‌گیر و مبارز، از فضایل درد نیمه شب خودش در باغ جتسیمانی مرحمت نکرده بود، عاقبت کار من نیز به شکست منتهی می‌شد بعداً، این مبارزه و جنگ تجدید شد ولی پس از چندی آن مبارزه ظاهری و جدی آغاز شد و آن روشنایی و امید و راهنمایی که خداوند از کسی که آن را از وی جستجو و تمنا کند دریغ نخواهد کرد، رسید. آن روشنایی و امید و راهنمایی برای ایمانداران مثل لنگر گاه روح محکم می‌شود».

در سال ۱۸۵۲، ژوزفین با جرج بوتلر نامی، که در آن هنگام رئیس دانشکده بود و بعداً در سلک کشیش‌ها درآمد، ازدواج نمود. این وصلت از هر حیث کامل بود، زیرا زن و شوهر نه تنها با رشته محبت و عشق به یکدیگر پیوسته بودند، بلکه چون هر دو دارای یم مذهب و یک ایمان بودند و هر دو نسبت به کسانی که دستخوش هر گونه مظلالم و بی‌دادگری و غلط کاری می‌شدند، همدردی می‌کردند. از این راه نیز پیوستگی و اتحاد با یکدیگر داشتند. چند سال اول عروسی خود را در اکسفورد به سر بردند و در آنجا صاحب سه پسر و یک دختر گردیدند. در محیط دانشگاه، بانو بوتلر فرصتی پیدا کرد که از عقاید و آرای مردان آگاهی پیدا کند. دانست که در مردان طبقه متوسط اشخاصی پیدا می‌شوند که معتقدند که یک زن ناپاک از یک مرد ناپاک به مراتب بدتر و ناپاکتر است و می‌گویند در عین این که زن ناپاک را باید از جامعه طرد کرد و بیرون انداخت و او را به بدبختی محکوم نمود و سرافکنده ساخت، از گناه مرد ناپاک باید گذشت و او را عضو محترم جامعه دانست و نباید او را به خاطر ناپاکی و کردار زشتی که مرتکب شده، از عضوین جامعه محروم ساخت.

بانو بوتلر و شوهرش هر دو جدا بر این عقیده بودند که طهارت و پاکیزگی و تقوی برای زن و مرد یکسان است و هر دو در مقابل خدا مسئولیتشان یکسان و بدون تفاوت است و هر دو باید به یک اندازه قانون اخلاقی خدا را رعایت کنند. بانو بوتلر می‌گوید که چگونه هنگام غروب وقتی با مذاکره از اشخاص، اشخاصی که این نظریه عالی را نمی‌توانستند بفهمند و تشخیص دهند، فارغ می‌شدند و تنها می‌ماندند، خود و شوهرش کلمات مسیح را می‌خواندند و چون می‌دانستند که اگر تعلیمات او کاملاً مورد قبول واقع شود یک انقلاب بزرگ اخلاقی در جامعه و همچنین در میان افراد پدید می‌آید، از این رو دعا می‌کردند که یک چنین انقلاب مقدسی بوجود آید.

پس از پنج سال اقامت در اکسفورد، به چلتنهام منتقل شدند و از آنجا هم به لیورپل رفتند و مدت هفده سال در آنجا به سر بردند. تقریباً در همین اوقات بود که دختر یگانه بانو بوتلر ناگهان مرد و چون شوهرش با پسرهایش هر روزه به مدرسه می‌رفتند و از او دور می‌شدند، از این رو بی‌نهایت احساس تنهایی می‌نمود. در صدد برآمد که از راه خدمت به خلق رفع تنهایی کند. از این رو شروع کرد به سرکشی به کلبه‌های فقرا که در آنها صدها زن فقیر بیچاره به وسیله

بیرون آوردن نخ از طناب‌های کهنه لقمه نانی تحصیل می‌کردند. بانو بوتلر با آنها صحبت می‌کرد و آیاتی از کتاب مقدس برای آنها می‌خواند و تعلیمشان می‌داد و حتی دل‌های سخت آنها در اثر محبت وی نرم می‌شد. نتیجه فوری که از این کار حاصل می‌شد، گرد آمدن گروه انبوهی از زنان بدبخت و بینوا به دور وی بود.

بانو بوتلر برای کمک به آنها آسایشگاهی به نام آسایشگاه بیماران درمان ناپذیر و یک مسکن برای دختران صنعتگر تأسیس نمود و نیز با مسئله‌ای روبرو شد که مدت‌ها ذهن او را مشغول ساخته بود و آن موضوع زنانی بود که دچار لغزش شده و عصمت خود را به باد داده بودند. بانو بوتلر به بسیاری از دختران برمی‌خورد که در اثر بی‌تجربگی از جاده عصمت و طهارت خارج شده و در پرتگاه گناه افتاده بودند. بعضی از اینها را بانو بوتلر در منزل خود راه داد. یکی از آنها دختری به نام «ماریون» بود که پس از چند ماه بیماری در خانه بوتلر مرد. در عرض آن مدت به طوری حالت روحی وی تغییر کرده بود که هر کس او را می‌دید و با او صحبت می‌کرد، او را از مقربان و نزدیکان خدا و از مقدسین پیشرو می‌شمرد. او پیش از آن که بمیرد، می‌گفت: «بانو بوتلر عزیزم، هنگامی که روح شما از مشاهده شرارت و بدی گرفته می‌شود، مرا به خاطر آورید و دل قوی دارید. خدا مرا به شما داده است، تا آن که از هیچکس ناامید نشوید». دختر دیگری به سن هفده در حال مردن، مثل کسی که حال هذیان داشته باشد، فریاد برآورد و گفت: «من برای روح خودم با خیل شیریران می‌جنگم».

بانو بوتلر به او گفت: بچه شجاع عزیزم، در آن طرف ساحل یک نفر را خواهی دید که منتظر تو است. او با تمام شرارت‌ها از طرف تو جنگیده و با تو آنگونه رفتار نمی‌کند که انسان با تو رفتار کرده است». مابین ۱۸۶۴ و ۱۸۶۹، پارلمان یک سلسله قوانین برای جلوگیری از مفاسد و شرارت وضع نمود. این قوانین نه به منظور جلوگیری از فساد و ناپاکی وضع شده بود، بلکه برای آن بود که نگذارد مفاسد زندگی دانگیر مردم شود، قطع نظر از این که همان مقرراتی که برای جلوگیری از فساد در قانون مقرر و پیش‌بینی شده بود، خود بالمآل موجب پستی و خواری بسیاری از زنان پاکدامن می‌گردید و آنهایی را هم که زندگانی پاک پیش گرفته بودند، به پرتگاه عمیق‌تری از ذلت و شرمساری می‌افکند. عامه این مردم راجع به این موضوع مختصر آگاهی داشتند و هنگامی که این قوانین می‌گذشت، تمام طبقات جامعه دچار رکود و خمود و خونسردی و بی‌حسی شده بودند. ولی در نظر بانو بوتلر، که به کنه امور آشنا بود و قلبش به واسطه مشاهده اوضاع رقت بار زنان خون شده بود، این قوانین به منزله دعوت به جهاد بزرگی بود. وی تصمیم گرفت با کمک خداوند برای الغای این قوانین تمام وسایلی را که در اختیار خود دارد، به کار اندازد. طبع حساس وی از مصیبت و زحمتی که در این راه می‌بایست تحمل کند منزجر بود، اما بانو بوتلر جرأت نمی‌کرد که ندای خداوند را نشنیده انگارد. خودش در این باب چنین می‌نویسد:

«رحمات و مبارزه‌هایی که بعداً پیش آمد، نسبت به شکنجه و آزار روحی که از مشاهده اوضاع ناگوار و مردمان نابکار این جهان و مخصوصاً نسبت به ترس و وحشتی که از مبارزه و جنگ با این اوضاع به من دست داد، ناچیز و کم اهمیت است. مانند یونس که از طرف خداوند مأموریتی پیدا کرد که تحمل آن را نداشت من نیز از جلو خدا فرار کردم. لیکن دست خدا روی من بود و شب و روز بر فشار آن افزوده می‌شد دعا می‌کردم که اگر من می‌بایست در تاریکی داخل شوم، آن دست خدایی که لمس کردنش قوت تندرستی می‌آورد، دست مرا محکم نگاه دارد».

بانو بوتلر با تصویب و موافقت صمیمانه شوهرش که با وی منتهی درجه کوشش و همراهی می‌نمود، در سال ۱۸۶۹، برای الغای قوانین ناقص و قابل اعتراض و برای روشن کردن افکار عمومی راجع به آن موضوع، شروع به جنگ بزرگی نمود و جهاد آغاز کرد، زیرا وی احساس می‌نمود که مادام که این قوانین تاریک و مبهم می‌باشد و کسی از آنها خبر ندارد، اصلاحات هرگز صورت نمی‌گیرد. بانو بوتلر جمعیت ملی بانوان را تأسیس کرد و با پیشوایان انجمن، که چند نفر از بانوان هم فکر خود او بودند، چند سال به وسیله نوشتن مقالات و سخنرانی در مجامع عمومی و ایجاد انقلاب‌های سیاسی و هر گونه وسیله دیگری برای پرورش افکار عمومی، به مبارزه پرداخت. طوفان طعنه و تمسخر و توهین بر سر وی باریدن گرفت، به طوری که در ملاء عام و در جاهای خلوت به وضعی که باور کردنی نیست، مورد حمله و بی‌احترامی واقع می‌شد. چند بار در محاصره گروهی از دشمنان قرار گرفت و توانست از دست آنها جان به سلامت ببرد لیکن وی خیلی بی‌باک و متهور بود. این جنگ و مبارزه دامنه پیدا کرد، به طوری که سال به سال افکار عمومی متوجه و متمایل به آن می‌شد.

در سال ۱۸۸۳، پس از چهارده سال کوشش سخت، اثر ظفر و پیشرفت نمایان گردید و بنا شد پیشنهادی برای الغای قوانین نام برده، که در این موقع شهرت بسزایی پیدا کرده بود، تقدیم پارلمان گردد. وقایع آن روز آن روحی را نشان می‌دهد که بانو بوتلر و همراهان و یاران وی را به چنین مبارزه وادار و برانگیخته بود. در حینی که در پارلمان موضوع الغای این قوانین مطرح مذاکره بود، اینها برای دعا در چند خانه و کلیسا و تالارهای نزدیک به مجلس پارلمان دور هم جمع شده بودند تا از خداوند مسئلت کنند که حق و عدالت را مستقر بدارد. بالاخره قوانین نام برده به اکثریت ۱۸۲ رأی در برابر رأی لغو گردید. هنگامی که دوستان بانو بوتلر از رأی دادن برمی‌گشتند، وی آنها را تماشا می‌کرد و در چهره آنها این پیام را می‌خواند: «جنگ و مبارزه به پایان رسید».

هر چند این قسمت از مبارزه انجام شد، ولی هنوز جنگ در حقیقت به پایان نرسیده بود و بانو بوتلر خود را با تمام قوا حاضر کرد که با اشکال و متفرعات دیگر این دشمن مهیب و سهمگین بجنگد در سال ۱۸۸۶، بیماری سختی بر شوهرش عارض شد و در نتیجه وی تصمیم نمود که تمام وقت و همت و توجه خود را تا زمانی که شوهرش زنده است صرف خدمت او نماید و از این رو چهار سال تمام دست از هر کار کشید و به پرستاری شوهر خود پرداخت. پس از مرگ شوهرش که در سال ۱۸۹۰ اتفاق افتاد، وی دوباره در صف جلو قهرمانان طرفدار حقوق زنان قرار گرفت و سعی می‌کرد که قوانین بهتری که حافظ حقوق زنان باشد و وضع آنان را در اجتماع بهبود بخشد وضع گردد و در خلوت هم از کوشش‌های شخصی خود برای دستگیری زنان در مانده و بیرون آوردن آنها از منجلاب گناه و رسوایی آنی فروگذار نمی‌کرد. بانو بوتلر در ۱۹۰۶، به سن هفتاد و هشت سالگی بدرود زندگی گفت.

نقل عبارات زیر از گفته‌های خودش در پایان تاریخچه زندگانی او شاید بی‌مناسبت نباشد: «چندی پیش از خداوند موهبت و عنایتی را مسئلت کردم. آن موهبت رفاقت با مسیح بود به یاد مریم افتادم که در پایین پای مسیح نشسته و آهسته گوش به بیانات وی می‌دهد و خرم و خندان است ولی آن رفاقتی که خداوند به من مرحمت می‌کند، رفاقت مقصر و گنه‌کار توبه‌کاری است که صلیب مجاور کوبیده شده است. من نمی‌توانم دست او را بگیرم و نمی‌توانم در پایین پای او بنشینم و نیز نمی‌توانم مانند آن حواری تکیه به سینه او بدهم، زیرا دست و پای من بسته شده و روی صلیب خود دراز شده‌ام تا آن که تمام اعضا و اندام و ماهیچه و رگ و پی من درد کند. او طریقه رفاقت ما را برگزیده و از این رو در نزد من عزیز است که در تنهایی انیس جلیس او باشم و از لذت ملازمت با درد و تاریکی و از مشاهده گناهان جهان که وی برای خاطر آن گناهان بدنش را مجروح ساخت تا من، بهره‌مند شوم. از تو ممنون و سپاسگزارم، ای خدای من».